

صادق هدایت

# سلیمان

چاپ سوم



تهران

۱۳۴۰ - ۱۹۶۱

چاپ سردف



## فهرست

۹	سه قطره خون
۲۳	گرداپ
۴۳	داس آکل
۶۳	آینه سکسته
۷۳	طلب آورزش
۱۹	۱۷
۱۰۱	صه کا
۱۱۵	حنگال
۱۲۹	ردی که همسن رکب
۱۵۱	۱۰
۱۶۷	لحسه د

سنه قطره خون

« دیروز بود که اطاقم را حداکردند ، آیا همانطوریکه ناظم  
و عده داد من حالا بَلَّی معالجه شده‌ام و هفتَه دیگر آزاد خواهم  
شد ؟ آیا ناخوش بوده‌ام ؟ یکسال است ، در تمام این مدت هر چه  
التماس میکردم کاغذ و قلم میخواستم بمن ذمیدادند . همیشه بیش  
خودم گمان میکردم هر ساعتی که قلم و کاغذ بدستم بیفتد چقدر چیزها  
که خواهم نوشت . . . ولی دیروز بدون اینکه خواسته باشم کاغذ و  
قلم را برایم آوردند . چیزیکه آنقدر آرزو میکردم ، چیزیکه آنقدر  
انتظارش را داشتم . . ! اما چه فایده - از دیروز تا حالا هر چه فکر  
میکنم چیزی ندارم که بنویسم . مثل اینست که کسی دست مرا میگیرد  
یا بازویم بی حس میشود . حالا که دقت میکنم مابین خطاهای درهم و  
برهمی که روی کاغذ کشیده ام تنها چیزی که خوانده میشود اینست :  
« سه قطره خون . »

.....  
« آسمان لاجوردی ، باغحد سزو گاهای روی سد باز شده ، سببم  
آرامی بوی گلها را نا اینجا میآورد . ولی جد فایده : من دبکراز چیزی

نمیتوانم کیف بکنم ، همه‌اینها برای شاعرها و بچه‌ها و کسانی‌که تا آخر عمر شان بچه‌می‌مانند خوبست - یکسال است که اینجا هستم ، شبها تا صبح از صدای گربه بیدارم ، این ناله‌های ترسناک ، این حنجره خراشیده که جانم را به لب رسانیده ، صبح هم هنوز چشمان باز نشده که اثر کسیون بی کردار ... ! چه روز‌های دراز و ساعتهای ترسناکی که اینجا گذرانیده ام ، با پیراهن و شلوار زرد روز‌های تابستان در زیر زمین دورهم جمع‌می‌شویم و در زمستان کنار باعچه جلو آفتاب می‌نشینیم ، یکسال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می‌کنم . هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست ؛ من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم - ولی نالدها ، سکوت‌ها ، فحش‌ها ، گریه‌ها و خنده‌های این آدمها همیشه خواب‌مرا پراز کابوس خواهد کرد .

oooooooooooooooooooo

« هنوز یکساعت دیگر مانده تا شاممان را بخوریم ، از همان خوراکهای چاپی : آش ماست ، شیر برنج ، چلو ، نان و پنیر ، آنهم بقدر بخورد و نمیر ، -- حسن همه آرزویش اینست یک دیگ اشکنه را با چهار نان سنگاک بخورد ، وقت مرخصی او که بر سد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند . او هم یکی از آدمهای خویشخت اینجاست ، با آن قد کوتاه ، خنده احمدقانه ، گردن کلفت ، سرطاس و دستهای کمخته ستد برای ناوه کشی آفریده سده ، همه ذرات تنفس دواهی مبدهند و آن نگاه احمدقانه او هم جار می‌زند که برای ناوه کشی آفریده سده . اگرچه حد عالی آنها سرناهار و نام نمی‌ایستاد حسن همه ماها را بحدا رسابده بود واي خود محمد علی هم هنال مردمان این

دنیاست ، چون اینجا را هرچه میخواهند بگویند ولی یک دنیای دیگرست و رای دنیای مردمان معمولی . یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمیشود ، من اگر بجای او بودم یکشب توی شام همه زهر میریختم میدادم بخورند ، آنوقت صبح توی باعث می ایستادم دستم را بکرم میزدم ، مرده ها را که میبرند تماشا میکردم - اول که مرا اینجا آورند همین و سواس را داشتم که مبادا بمن زهر بخورانند ، دست بشام و ناهار نمیزدم تا اینکه محمد علی از آن میچشید آنوقت میخوردم ، شبها هر اسان از خواب میپریدم ، بخيالم که آمده اند مرا بکشنند . همه اينها چقدر دور و محو شده ... ! همیشه همان آدمها ، همان خوراکها ، همان اطاق آبي که تا کمر کش آن کبود است .

« دوماه پيش بود يك ديوانه را در آن زندان پائين حياط انداخته بودند ، با تiele شکسته شکم خودش را پاره کرد ، روده هایش را بیرون کشیده بود با آنها بازی میکرد . میگفتند او قصاب بوده ، بشکم پاره کردن عادت داشته . اما آن يکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود ، دستها يش را از پشت بسته بودند . فریاد میکشید و خون بچشم خشک شده بود . من میدانم همه اينها زير سر ناظم است :

« مردمان اينجا همد هم اينطور نیستند . خيلي از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند بد بخت خواهند شد . مثلا اين صغرا سلطان کلدوز فانه است ، دوسه بار میخواست بگریزد ، او را گرفتند . پيرزن است اما صورتئن را گچ دیوار هيمالد و گل سه عداني هم سرخابن است . خودش را دختر چهارده ساله میداند ، اگر معالجه بشود و در آيند

### سه قطره خون

نگاه بکند سکته خواهد کرد . بدتر از همه تقی خودمان است که میخواست دنیا را زیر و رو بکند و با آنکه عقیده اش اینست که زن باعث بد بختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هرچه زن است باید کشت ، عاشق همین صغرا سلطان شده بود .

« همه اینها زیر سر ناظم خودمان است . او دست تمام دیوانه ها را از پشت بستد ، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشمها کوچک به شکل و افوردیها ته باع زیر درخت کاج قدم میزند . گاهی خم میشود پائین درخت را نگاه میکند ، هر که او را بینند میگوید چه آدم بی آزار بیچاره ای که کیر یکدسته دیوانه افتاده . اما من او را میشناسم . من میدانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده . یک قفس جلو پنجره اش آویزان است ، قفس خالی است ، چون گربه قناریش را گرفت ، ولی او قفس را گذاشته تا گربه ها بهوای قفس بیایند و آنها را بکشد .

« دیروز بود دنبال یک گربه گل باقالی کرد ؟ همینکه حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت ، بقرارول دم در گفت حیوان را با تیر بزنند . این سه قطره خون مال گربه است ، ولی از خودش که پرسند میگوید مال مرغ حق است .

« از همه اینها غریب تر رفیق و همسایه ام عباس است ، دو هفتاد نیست که او را آورده اند ، با من خیلی گرم گرفتند ، خودش را پیغمبر و شاعر میداند . میگوید که هر کاری بخوش و صیغه میگیرد . بسته به بخت و طالع است . هر کسی پیشانیش بلند باشد ، اگر جزئی هم بارت نباشد ، کارش میگیرد و اگر عاده دهر باشد و پیشانی نداشته باشد بروز او میافتد . عباس خودش

### سه قطعه خون

را تار زن ماهر هم میداند . روی یک تخته سیم کشیده بخيال خودش  
تار دوست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم  
میخواند . گویا برای همين شعر او را به اينجا آورده اند ، شعر يا  
تصنيف غريبی گفته :

« دريغا که بار دگرشام شد ،  
« سراپاي گيتىسيه فامشد ،  
« همه خلق را گاه آرامشد ؛  
« مگر من که رنج و غم شد فزون .  
« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،  
« بجز مرگ نبود غمم را علاج ،  
« ولیکن در آن گوشه در پاي کاج ،  
« چكىده است برخاك سه قطعه خون .»

ديروز بود در باع قدم ميزديم . عباس همين شعر را میخواند ، یك  
زن و یك مردو يك دختر جوان بدیدن او آمدند . تا حالا پنج مرتبه است که  
ميان آيند . من آنهارا دиде بودم و ميشناختم ، دختر جوان يك دسته گل  
آورده بود . آن دختر بمن ميخنديد ، پيدا بود که مرا دوست دارد ،  
اصلا بهوای من آمده بود ، صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست ، اما  
آن زن که با دكتر حرف ميزد من ديدم عباس دختر جوان را کنار  
کشيد و ماج کرد .

\*\*\*\*\*

« نا گنون نه کسی بدیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند ،  
يکسال است . آخرین بار سياوش بود که بدیدن آمد . سياوش بهترین

رفیق من بود . ما با هم همسایه بودیم ، هر روز با هم بدارالفنون میرفتیم و با هم بر میگشتم و در سهایمان را با هم مذاکره میکردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق میدادم . رخساره دختر عمومی سیاوش هم که نامزدمن بود اغلب در مجلس ما میآمد . سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد ، اتفاقاً یکماه پیش از عقد کنایش زد و سیاوش ناخوش شد . من دو سه بار به احوال پرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند . هرچه اصرار کردم همین جواب را دادند .

من هم پایی نشدم .

« خوب یادم است ، تزدیک امتحان بود ، یک روز غروب که بخانه برگشتم ، کتابهایم را با چند تا جزوئه مدرسه روی میز ریختم همینکه آدم لباسم را عوض بگنم صدای خالی شدن تیرآمد . صدای آن بقدرتی تزدیک بود که مرا متوجه کرد ، چون خانه مایشت خندق بود و شنیده بودم که در تزدیکی ما دزد زده است . ششلول را از توی کشو میز برداشتم و آدم ، در حیاط ، گوش بزنگ ایستادم ، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی بنظرم نرسید . وقتیکه بر میگشتم از آن بالا در خانه سیاوش نگاه کردم ، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده . من با تعجب گفتم :

« سیاوش تو هستی ؟ »

او مرآ شناخت و گفت :

« بیا تو ، کسی خاندمان نیست . »

« صدای تیر راشنیدی ؟ »

« انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا ، و من هم با شتاب پائین رفتم و در خانه شان را زدم . خودش آمد در را روی من باز کرد . همین طور که سرش پائین بود و بزمین خیره نگاه میکرد پرسید :

« توچرا بدیدن من نیامدی ؟ »

« من دوشه بار باحوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمیدهد . »

« گمان میکنند که من ناخوشم ، ولی اشتباه میکنند . »

دوباره پرسیدم :

« این صدای تیر را شنیدی ؟ »

« بدون اینکه جواب بدهد ، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد . من از تزدیک نگاه کردم ، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود .

« بعد مرا برد در اطاق خودش ، همه درها را بست ، روی صندلی نشستم ، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست . اطاق او ساده ، آبی رنگ و تا کمر کش دیوار کبود بود . کنار اطاق یک قار گذاشته بود . چند جلد کتاب و جزوء مدرسه هم روی میز ریخته بود . بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یک شسلول در آورد بمن نشان داد . از آن شسلول های قدیمی دسته صدفی بود ، آنرا درجیب شلوارش گذاشت و گفت :

« من یک گربه ماده داشتم ، اسمش نازی بود . شاید آنرا

دیده بودی ، ازین گربه های معمولی گل با قالی بود ، با دو تا چشم درشت مثل چشم های سرمه کشیده . روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود . مثل اینکه روی کاغذ آب خشک کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آنرا از میان تا کرده باشند . روزها که از مدرسه بر میگشتم نازی جلوم میدویم ، میومیومیگرد ، خودش را بمن میمالید ، وقتیکه مینشستم از سر و کولم بالا میرفت ، پوزه اش را بصورتم میزد ، با زبان زبرش پیشانیم را میلیسید و اصرار داشت که او را بیوسم . گویا گربه ماده مکارقر و مهر باش و حساستر از گربه نر است . نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود ؛ چون خوراکها از پیش او در میآمد ، ولی از گیس سفید خانه ، که کیاییا بود و نماز میخواند و ازموی گربه پرهیز میگرد ، دوری میجست . لابد نازی پیش خودش خیال میگرد که آدمها زرنگ تر از گربه ها هستند و همه خوزاکیهای خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان اختکار کرده اند و گربه ها باید انقدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آنها شرکت بکنند .

« تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار میشد و بجوش میآمد که سر خروس خونالودی بچنگش میافتاد و او را بیک جانور درنده تبدیل میگرد . چشمها ای او درشت تر میشد و برق میزد ، چنگالها یعنی از توی غلاف در میآمد و هر کس را که باو تزدیک میشد با خرخرهای طولانی تهدید میگرد بعد ، مثل چیزیکد خودش را فریب بدهد ، بازی دره یاورد . چون با همه قوّه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان میگرد ، دست زیر آن میزد ، براق میشد ، خودش را پنهان میگرد

در کمین می‌نشست ، دو باره حمله می‌کرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار مینمود . بعد از آنده از نمایش خسته می‌شد ، کله خونالود را با اشتهای هرچه تمامتر می‌خورد و تاچند دقیقه بعد دنبال باقی آن می‌کشت و تایکی دو ساعت تمدن مصنوعی خودش را فراموش می‌کرد ، نه تردیک کسی می‌آمد ، نه نازمی‌کرد و نه تملق می‌گفت.

« در همان حالیکه نازی اظهار دوستی می‌کرد ، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی‌کرد ، خانه ما را مآل خودش میدانست ، و اگر گربه غریبه گذارش به آنجا می‌افتد ، بخصوص اگر ماده بود مدتها صدای فیف ، تغییر و نالمهای دنباله دار شنیده می‌شد .

« صدائی که نازی برای خبر کردن ناهار میداد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت . نعره‌ای که از گرسنگی می‌کشید با فریادهای که در کشمکشها میزد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می‌انداخت همه باهم توفیر داشت . و آهنگ آنها تغییر می‌کرد : اولی فریاد جگر خراش ، دویمی فریاد از روی بعض و کینه ، سومی یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می‌کشید تا بسوی جفت خودش برود . ولی نگاههای نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان میداد ، بطوریکه انسان بی اختیار از خودش می‌پرسید : در پس این کله پشم آلود ، پشت این چشمهای سبز مرموز چه فکرهایی و چه احساساتی موج میزند !

« پارسال بهار بود که آن پیش آمد هولناک رخ داد . میدانی

در این موسم همه جانوران هست میشوند و بدتک و دوم میافتد، مثل اینست که باد بهاری یک شور دیوانگی در همه جنبند گان میعد. نازی ما هم برای اولین بار شور عشق بکله اش زدو بالرژه ای که همه تن او را به تکان میانداخت، فالههای غم انگیز میکشد. گربه های نر فاله هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگها و کشمکشها نازی یکی از آنها را که از همه پر زور تر و صدایش رساتر بود به مسری خودش انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آنها خیلی اهمیت دارد. برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در ترد ماده خودشان جلوه ای ندارند. برعکس گربه های روی تیغه دیوارها، گربه های دزد لاغر ولگرد و گرسنه که پوست آنها بوی اصلی نژادشان را میدهد طرف توجه ماده خودشان هستند. روزها و بخصوص تمام شب نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند میخوانند. تن نرم و نازک نازی کش و واکشن میآمد، در صورتیکه تن دیگری مانند کمان خمیده میشد و فالههای شادی میکردند. تاسفیده صبح اینکار مداومت داشت. آنوقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد آطاق میشد.

« شبها از دست عشق بازی نازی خوابم نمیرد، آخرش از جا در رفتم، یک روز جلو همین پنجره کار میکردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه میخرا میدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشان رفتم، ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرنس شکست، یاک جست بلند برداشت و بدون اینکه صدا بدهد یا

ناله بکشد از دلان گریخت و جلو چینه دیوار با غ افتاد و مرد.

« تمام خط سیر او چکه های خون چکیده بود ، نازی مدتی دنبال او کشت تا رد پایش را پیدا کرد ، خونش را بوئید و داست سر کشته او رفت . دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد . گاهی با دستش او را لمس میکرد ، مثل اینکه باو میگفت : « بیدار شو ، اول بهار است . چرا هنگام عشقیازی خوابیدی ، چرا نکان نمیخوری ؟ پاشو ، پاشو ! » چون نازی مردن سرش نمیشد و نمیدانست که عاشقش مرده است .

« فردای آنروز نازی با نعشن جفتیش گم شد . هرجا را کشتم ، از هر کس سراغ او را گرفتیم بیهوده بود . آیا نازی از من قهر کرد ، آیا مرد ، آیا پی عشقیازی خودش رفت ، پس مرده آن دیگری چه شد ؟ « یکشب صدای مرنو مرنوی همان گربه نر را شنیدم ، تا صبح ونگزد ، شب بعد هم بهمچنین ، ولی صبح صدایش میبرید . شب سوم باز شسلول را برداشتمن و سرهوائی بهمین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم . چون برق چشمهاش در تاریکی پیدا بود ناله طویلی کشید و صدایش برید . صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود ، از آتشب تا حالا هر شب هیآید و با همان صدا ناله میکشد . آنها دیگر خوابشان سنگین است نمیشنوند . هر چه با آنها میگوییم بمن میخندند ولی من میدانم ، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته ام . از آتشب نا کنون خواب بچشم نیامده ، هرجا میروم ، هر اطاقی میخوابم ، تمام شب این گربه بی انصاف با حنجره ترسناکش ناله میکشد و جفت خودش را صدا میزند .

## سه قطره خون

امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجاییکه گربه هر شب  
مینشیند و فریاد میزند نشانه رفتم ، چون از برق چشمها یش در تاریکی  
میدانستم که کجا می نشیند . تیر که خالی شد صدای ناله گربه راشنیدم  
و سه قطره خون از آن بالا چکید . تو که بچشم خودت دیدی ، تو که  
شاهد من هستی ؟

« در این وقت در اطاق باز شد ، رخساره و مادرش وارد شدند .  
رخساره یکدسته گل در دست داشت . من بلند شدم و سلام کردم ولی  
سیاوش با لبخند گفت :

« البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من میشناسید ،  
لازم بمعرفی نیست ، ایشان شهادت میدهند که سه قطره خون را بچشم  
خودشان در پای درخت کاج دیده اند .

« بله من دیده ام . »

« ولی سیاوش جلوآمد قه خنده دید ، دست کرد از جیبم شسلول  
مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت :

« میدانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار میزند و  
خوب شعر میگوید ، بلکه شکارچی قابلی هم هست ، خیلی خوب نشان میزند .  
بعد بمن اشاره کرد ، من هم بلند شدم و گفت :

« بله امروز عصر آمدم که جزوء مدرسه از سیاوش  
بگیرم ، برای تفریح هدایتی بدرخت کاج نشانه زدیم ، ولی آن سه قطره  
خون هال گربه نیست ، هال مرغ حق است . میداند که مرغ حق سه  
گندم از هال صغیر خورده و هرسه آنقدر ناله میکشد نا سه قطره خون

## سه قطرخون

از گلویش بچکد ، و یا اینکه گربه ای قناری همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده آند و از اینجا گذشته است ، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که در آورده ام بخوانم ، تار را برداشم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را میخواندم :

« دریغا که بار د گرشام شد ؟

« سرا پای گیتی سیه فام شد ،

« همه خلق را گاه آرام شد ،

« مگر من ، که رنج و غم شد فرون .

« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،

« بجز مرگ نبودغم را علاج ،

« ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،

« چکیده است برخاک سه قطره خون . »

« به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اطاق بیرون رفت ، رخساره ابرو هایش را بالا کشید و گفت : « این دیوانه است . » بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قهقهه خندي دند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند .

« در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه بنجره آها را که دیدم یاد بگردا در آغوس کشیدند و بوسدند . »

گرداب

همایون با خودش زیر لب میگفت :

« آیا راست است ؟ . آیا ممکن است ؟ آنقدر جوان، آنجا در شاه عبدالعظیم ما بین هزاران مردۀ دیگر، میان خاک سرد نمناک خوایده . . . کفن به تنش چسبیده ! دیگر نه اول بهار را میبیند و نه آخر پائیز را و نه روزهای خفه غمگین مانند امروز را . . . آیا روشنائی چشم او و آهنگ صداش بکلی خاموش شد ! . . . او که آنقدر خندان بود و حرفهای با هم میزد . . . »

هوا ابر بود، بخار کمرنگی روی شیشه های پنجره را گرفته و از پشت آن شیروانی خانه همسایه دیده میشد که یک ورقه برف رویش نشسته بود. بر فیاره ها آهسته و مرتبا در هوا میچرخیدند و روی لبه شیروانی فرود میآمدند. از دود کنس روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون میآمد که جلو آسمان خاکستری بیچ و خم میخورد و کم کم ناپدید میگردید.

همایون بازن جوان، دختر کوچکش هما در اطاق سردستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند. ولی بسیار خلاف عumول که روز

## گرداب

جمعه در این اطاق خنده و شادی فرمافروائی داشت ، امروز همه آنها افسرده و خاموش بودند . حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد ، امروز عروسک کچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشت ، مات و پکر به بیرون نگاه میکرد . مثل اینکه او هم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عموم جان بهرام بود که بعادت همیشه نیامده بود . و نیز حس میکرد که افسرده کی پدر و مادرش برای خاطر اوست : لباس سیاه ، چشم های سرخ می خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج میزد همه اینها فکر اورا تائید میکرد .

همایون خیره به آتش بخاری نگاه میکرد ، ولی فکرش جای دیگر بود . بدون اراده یاد روز های زهستان مدرسه افتاده بود ، وقتیکه مثل امروز یک وجب برف روی زمین می نشست ، زنگ تنفس را که میزدند او و بهرام بدیگران فرصت نمیدادند - بازی آنها در این وقت همیشه یکجور بود : یک گلوله برف را روی زمین میغلتاپیدند تا اینکه توده بزرگی میشد ، بعد ، بچه ها دو دسته میشدند ، آنرا سنگر میکردند و گلوله بربازی شروع میشد . بدون اینکه احساس سرما بکنند با دستهای سرخ شده که از شدت سرما میسوتند بکدیگر گلوله پرناب میکردند . یکروز که مشغول همین بازی بودند ، او یعنی چنگه برف آبدار را بهم فسرد و بد بهرام پرت کرد که ییشانی او را زخم کرد ؛ خان ناظم آمد و چند تا ترکه محکم بلف دست او زد و ساید هقدمه دوستی او با بهرام از همانجا شروع

شد و تا همین اوآخر هر وقت داغ زخم پیشانی او را میدید یاد کف دستیها میافتد. در این مدت هژده سال باندازه ای روح و فکر آنها بهم تردیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محروم‌انه خودشان را بیکدیگر میگفتند، بلکه خیلی از افکار نهانی بیکدیگر را نگفته درک میگردند.

تقریباً هردو آنها یک فکر، یک سلیقه و یک اخلاق داشتند. تا کنون کمترین اختلاف نظر یا کوچکترین کدورت ما بین آنها رخ نداده بود. تا اینکه پریروز صبح بود در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته. همایون همان ساعت در شکه گرفت و بتاخت سر بالین او رفت، پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد. مژه‌های خونالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه‌های خون روی قالیچه، ناله و بیتابی خویشاوش هانند صاعقه در او تأثیر کرد. بعد تا تردیک غروب که او را بخاک سپردند پاپیای قابوت همراهی کرد. یکدسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری با دل پری بخانه برگشت. - ولی از آنروز تا کنون دقیقه‌ای آرام نداشت. خواب به چشم نیامده بود و روی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود. یاث بسته سیگار رو برویش بود و پی در پی از آن میکشید.

اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور و تفکر میگرد، ولی فکرنش بجایی نمیرسید. هیچ عقیده و فرضی نمیتوانست او را قانع بشنند.

## گرداب

بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمیدانست و گاهی حالت دیوانگی باو دست میداد ، هر چه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند ، دوستی آنها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود . در غم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که برمیگشت و عکس بهرام را نگاه میکرد تمام یادگارهای گذشته او جلوش زنده میشد و اورا میدید : با سبیلهای بود ، چشمها زاغ که از همفاصله داشت ، دهن کوچک ، چانه باریک ، خنده بلند و سینه صاف کردن او ، همه جلو چشمش بود . نمیتوانست باور بکند که او مرد ، آنهم آنقدر ناگهانی ... ! چه جانفشاریها که بهرام در باره او نکرد ، در مدت سه سال که بماموریت رفته بود و بهرام سر پرستی خانه او را میکرد بقول بدی زنش « نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد . »

اکنون همایون بار زندگی را حس میکرد و افسوس روزهای گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد میآمدند ، تخته فرد بازی میکردند و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنرا حس بکنند . ولی چیزی که بیشتر از همه او را شکنجه مینمود این فکر بود : " با اینکه آنها آنقدر یکدل و یکرنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند ، چطور شد که بهرام ازین تصمیم خود کشی با او مشورت نکرد ؟ چه علتی داشته ؟ دیوانه شده یا سرخانوادگی در میان بوده ؟ " همین را پی در پی از خودش

سه قطره خون

میپرسید. آخر مثل اینکه فکری بنظرش رسید. نزش بدری پناهنده شد وازاو پرسید:

« تو چه حدس میزی ، هیچ میدانی چرا بهرام این کار را کرد؟ »

بدری که ظاهراً سر گرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل اینکه منتظر این پرسش نبود با بی میلی گفت:

« من چرا بدانم ، مگر بتون گفته بود؟ »

« نه ... آخر پرسیدم ... ... منهم از همین متعجبم ... از سفر که بر گشتم حس کردم تغییر کرده . ولی چیزی بمن نگفت . کمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است ... چون کار اداره روح او را پژمرده میکرد ، بارها بمن گفته بود ... اما او هیچ مطلبی را ازمن نمیپوشید . »

« خدا بیامزدش ! چقدر سر زنده و دل بنشاط بود ، ازاو اینکار بعید بود . »

« نه ، ظاهراً اینطور مینمود : . گاهی خیلی عوض میشد . خیلی ... وقتیکه تنها بود ... یکروز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم ، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکر میکرد . همینکه دید من یکه خوردم ، برای اینکه مغلطه بکند خنديد واز همان شوخیها کرد . بازیگر خوبی بود ..! »

« شاید چیزی داشته که اگر بتو میگفت هیترسید غمگین بشوی . ملاحظات را کرده . آخر هرچه باشد تو زن و بیهد داری ،

باید بفکر زندگی باشی. اما او....»

سرش را با حالت پر معنی تکان داد، مثل اینکه خود کشی او اهمیتی نداشته. دو باره خاموشی آنها را بفکر و ادار کرد. ولی همایون حس کرد که حرفهای زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار است. همین زن که هشت سال پیش او را میپرستید، که آنقدر افکار لطیف راجع عشق داشت! درین ساعت مانند اینکه پرده ای از جلو چشمش افتاد، این دلداری زنش در مقابل یادگارهای بهرام او را متنفر کرد. از زنش بیزار شد که حالا مادی، عقل رس، جا افتاده و بفکر مال و زندگی دنیا بود و نمیخواست غم و غصه بخودش راه بدهد. و دلیلی که میآورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته! چه فکر پستی، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده سردنش افسوسی ندارد. آیا ارزش بچه او در دنیا بیش از رفیقش است؟ هر گز! آیا بهرام قابل افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد؟....

او باید بمیرد و این سید خانم هفهفوی نود ساله باید زنده باشد، که امروز توی برف و سرما از پا چنار عصازنان آمده بود، سراغ خانه بهرام را میگرفت تا برود از حلوای مرده بخورد. این مصلحت خداست، بنظر زنش طبیعی است وزن او بدی هم یکروز بشکل همین سید خانم در میآید. از حالاهم بدون بزرگ ریختش خیلی عوض شده، حالت چشمها و صدایش تغییر کرده. صبح زود که باداره میرود، هنوز او خواب است. پای چشمهاش چین خورده و تازگی خودش

را از دست داده. لابد زشن هم همین احساس را نسبت باو میکند،  
که میداند؛ آیا خود او هم تغییر نکرده، آیا همان همایون مهربان،  
فرما بردار و خوشگل سابق است؟ آیا زشن را فریب نداده؟ اما  
چرا این افکار برای او پیدا شده بود؟ آیا در اثر بیخوابی بود و یا از  
یاد بود درد ناک دوستش؟

درین وقت در باز شد و خدمتگاری که گوشة چادر را بدنداش  
گرفته بود کاغذ بزرگ لاک زدهای آورد بdest همایون داد و رفت.

همایون خط کوتاه و بريده بهرام را روی پا کت شناخت.

با شتاب سر آنرا باز کرد، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند:  
«الآن که یک ساعت و نیم از شب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱  
این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همه دارائی  
خودم را به هما خانم ماه آفرید بخشیدم - بهرام ارژن پور.»

همایون با تعجب دوباره آنرا خواند و بحالت بہت زده کاغذ از  
دستش افتاد.

بدری که زین چشمی متوجه او بود پرسید:

«کاغذ کی بود؟»

«بهرام.»

«چه نوشتند؟»

«میدانی همه دارائی خودش را به هما بخشیده....»

«چه مرد نازنینی!»

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیشتر از زشن

## گرداب

متنفر کرد . ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت . سپس بر گشته به همانگاه کرد . ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی اختیار لرزید . مانند اینکه پرده دیگری از جلو چشمش افتاد : دخترش هما بدون کم و زیاد شبیه بهرام بود ، نه باو رفته بود و نه بمادرش . چشم هیچ کدام از آنها زاغ نبود ، دهن کوچک ، چانه باریک ، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود . اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر همارا دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارائی خود را باو بخشید ! آیا این بچه‌ای که آنقدر دوست داشت نتیجه روابط محrama نه بهرام بازنش بود ؟ آنهم رفیقی که با او جان در یک قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند ؟ زنن سالها با او راه داشته بی آنکه او بداند و در تمام این مدت او را گول زده مسخره کرده و حالا هم این وصیت نامه ، این دشنام پس از هر کجا برایش فرستاده ، نه ، او نمیتوانست همه اینها را بخودش هموار بکند . این افکار مانند برق از جلوش گذشت ، سرش درد گرفت ، گونه‌هایش سرخ شد ، نگاه شر باری ییدری انداخت و گفت :

« توجه میگوئی ، هان ، چرا بهرام اینکار را کرده . مگر خواهر و برادر نداشت ؟ »

« از بسکه دور از حالا این بچه را دوست داشت . بندگز که بودی هما سرخک گرفت ، ده شب‌انروز این مرد پای بالین این بچه پرستاری میکرد . خدا بیا مرزدش ! »

همایون خشمناک گفت :

« نه باين سادگي هم نیست ... »

« چطور باين سادگي نیست ؟ همه که مثل تو بيعلاقه نیستند که سه سال زن و بچهات را بیندازی بروی . وقتی هم که بر میگردي دست از پا دراز تر ، يك جوراب هم برایم نیاوردي . خواستن دل دادن است . خواستن بچه تو يعني خواستن تو و گرفته عاشق هما که نشده بود . وانگهی مگر نمیدیدی اين بچه را از تخم چشممش بیشتر دوست داشت ... »

« نه ، بمن راستش رانمیگوئی . »

« میخواهی که چه بگویم ؟ من نمیفهمم ... »

« خودت را بنفهمی میزنی . »

« یعنی که چه ؟ . . . يکی دیگر خودش را کشته ، يکی دیگر مال خودش را بخشیده ، من باید حساب کتاب پس بدهم ؟ »

« همینقدر میدانم که توهم باید بدانی ! »

« میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمیشود . برو خودت را معالجه کن ، حواست پرت است ، از جان من چه میخواهی ؟ »

« بخيالت من نمیدانم ؟ »

« پس چرا از من میپرسی ؟ »

همايون با يیصبری فریاد زد :

« بس است . بس است . مرا مسخره کردي ! »

سپس وصیت ناده بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری انداخت که گرزو خاکستر شد .

## کرداپ

بدری پارچه بنشی که در دست داشت پرت کرد ، بلند شد و گفت .

« مثلا بمن لجیازی کردی ؟ به بچه خودت هم روا نداری ؟ »  
همایون هم بلند شد ، بمیز تکیه داد و بالحن تمسخر آمیز گفت :  
« بچه من .... بچه من .. پس چرا شکل بهرام است ؟ »  
با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و  
بزمین افتاد .

بچه که تا کنون بغض کرده بود ، بگرید افتاد . بدری بارناک پریده  
و آهناک تهدید آمیز گفت :

« مقصود تو چیست ؟ چه میخواهی بگوئی ، »  
« میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی .  
هسخره کردی . هشت سال است که تف سربالا بودی نه زن ... ! »  
« به من ...؛ به دخترم ؟ »

همایون با خنده عصبانی قاب عکس را نشان داد و نفس زنان  
گفت :

« آره ، دختر تو . . . دختر تو . . . بردار بیین . میخواهم  
بگویم که حالا چشم باز شد ، فهمیدم چرا بخشش کرده ، پدر  
مهربانی بوده . اما توبقولی خودت هشت سال است کده ... »

« که توی خانه تو بودم . که همه جور ذلت کشیدم ،  
که با فلاکت تو ساختم ، که سه سال نبودی خانهات را نگهداشتم ،  
بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندرگز عاشق یک زنی که  
شاخته رویی شده بودی ، حالا هم این مزد دستم است ، نمیتوانی

بهانه‌ای بگیری، میگوئی بچه‌ام شکل بهرام است. ولی من دیگر حاضر نیستم... دیگر یکدقيقة توی این خانه بند نمیشوم. بیا جانم...  
بیا برویم.»

هما بحالت وحشت زده و رنگ پریده میلرزید. و این کشمکش عجیب و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه میکرد. گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هردو بطرف در رفتند. بدی دم در دسته کلیدی را از جیش درآورد و بسختی پرتاپ کرد که جلو پای همایون غلطید. صدای گریه هما و صدای پادر دالان دور شد، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را برد. همایون مات و منگ بسر جای خودش ایستاده بود. میترسید که سرش را بلند بکند، نمیخواست باور بکند که این پیش آمدها راست است. از خودش میپرسید، شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می‌بیند، ولی چیزی که آشکار بود ازین پیش این خانه و زندگی برایش تحمل نایذر بود و دیگر نمیتوانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت به بیند. نمیتوانست او را بیوسد و نوازش بکند. یادگار گذشته رفیقش چر کین شده بود. از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود. همه اینها در خفای او، بدون اینکه بداند! همه بازیگر های زبر دستی بوده اند. تنها او گول خورده و بریشش خنده دیده اند. از سرتاسر زندگیش بیزار شد، از همه چیز و همه کس سر خورده بود. خودش را بی-اندازه تنها و بیگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگر اینکه در یکی

## گرداب

از شهر های دور یا یکی از بندر های جنوب بماموریت برود و باقی زندگیش را در آنجا بسر برد و یا اینکه خودش را سربنیست بکند. برود جائی که هیچ کس را نبیند . صدای کسی را نشنود ، در یک گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود . چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تا کنون آن بی نبرده بود .

سیگاری آتش زد ، چند قدم بدرازی اطاق راه رفت ، دوباره بمیز تکیه داد . از پشت شیشه پنجره تکه های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که با هنک موسيقی مرموزی در هوا میرقصیدند و روی لبه شیروانی فرود می آمدند . بی اختیار یاد روز های خوش و گوارائی افتاد که با پدر و مادرش به ده خودشان در عراق میرفتد . روزها را تنها لای سبزه ها زیر سایه درخت می خوابید ، همانجا که شیر علی چپش را چاق می کرد . و روی چرخ خرمن می نشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعتهاي دراز آنجا انتظار پدرش را می کشید . چرخ خرمن با صدای سوزنا کشن خوش های طلائی گندم را خرد می کرد . گاو ها که در اثر سیخک پشت شان زخم شده بود با شاخهای بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان می گشتند . وضع او اکنون مثل همان گاو ها بود . حالا میدانست این جانوران چه حس می کردند . او هم تمام زندگی چشم بسته بدور خودش چرخیده بود ، مانند یا بی عصاری : مانند آن گاو ها که خرمن را می کوبیدند ، ساعتهاي یکنواختی که در اطاق کوچک گمرک پشت هیز نشسته بود و پیوسته همان کاغذ ها را سیاه

میکرد بیاد آورد ، گاهی همکارش ساعت را نگاه میکرد و خمیازه میکشید ، دوباره قلم را بر میداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت ، مطابقه میکرد ، جمع میزد ، دفترها را زیر و رو میکرد - ولی آنوقت یک دلخوشی داشت ، میدانست که هرچند چشمش ، فکرش ، جوانیش و نیرویش خردۀ خردۀ به تحلیل میرود ، اما شب که بهرام ، دختر و زنش را بالبغند میبیند خستگی او را بیرون میآورد . ولی حالا از هرسه آنها بیزار شده بود . هرسه آنها بودند که او را باین روز انداخته بودند .

مثل اینکه تصمیم ناکهانی گرفت ، رفت پشت میز تحریرش نشست . کشوی آنرا بیرون کشید ، هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت در آورد . امتحان کرد ، فشنگها سرگایش بود ، توی لولۀ سرد و سیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت . ولی صورت خونالود بهرام بیادش افتاد . . . بالاخره آنرا درجیب شلوارش جای داد .

دوباره بلند شد . در دلان پالتو و گالش خود را پوشید . چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت . کوچه خلوت بود . تکه های برف آهسته در هوا میچرخید . او بسی در نک راه افتاد ، در صورتیکه نمیدانست کجا میرود . همینقدر میخواست که از خانه اش ، از اینهمه پیش آمدهای نرسناک بگریزد و دور بشود .

از خیابانی سر درآورد که سرد و سفید و غم انگیز بود . جای چرخ درشكه میان آن تشکیل شیار های پست و بلند داده بود . او

آهسته کامهای بلند بر میداشت . اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آبدار و گل خیابان را بسر و روی او پاشید . ایستاد لباسش را نگاه کرد که غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد . در بین راه برخورد بیک پسر بچه کبریت فروش . او را صدا زد . یک کبریت خرید ، ولی بصورت او که نگاه کرد دید چشمها زاغ ، لب کوچک و موی بور داشت . یاد بهرام افتاد ، تنش لرزید و راه خودش را در پیش گرفت . ناگهان جلوی شیشه دکانی ایستاد . جلو رفت ، پیشانیش را بشیشه سرد چسبانید ، تردیک بود کلاهش بیفتد . پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند ، آستینیش را روی شیشه میمالید تا بخار آب روی آنرا پاک بکند ولی اینکار یيهوده بود . یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشمها آبی جلو او بود ، لبخندمیزد ، مدتی مات بآن نگریست . یادش افتاد اگر این عروسک ، مال هما بود چقدر او را خوشحال میکرد . صاحب مغازه در را باز کرد . او دوباره براه افتاد ، از دو کوچه دیگر گذشت . سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود ، روی سبد سه مرغ و یک خروس که پاها یشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود . پاهای سرخ آنها از سرما میلرزید . پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود . کمی دورتر جلو هشتی خانه ای پسر بچه کچلی نشسته بود که بازوهاش از پیراهن پاره بیرون آمده بود .

همه اینها را متوجه شد ، بدون اینکه محله و راهش را بشناسد ، برفی که میآمد حس نمیکرد و چتر بسته ای که برداشته بود همین طور

در دست داشت . در کوچه خلوت دیگری رفت ، روی سکوی خانه ای نشست ، برف تند تر شده بود ، چترش را باز کرد . خستگی زیادی او را فرا گرفته بود . سرش سنگینی میکرد ، چشمها یش آهسته بسته شد .

صدای حرف کذرنده ای او را بخود آورد ، بلند شد ، هوا تاریک شده بود . همه گذارش روزانه را بیاد آورد . همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره دیدا بود و پاهای سرخ خیس شده مرغها که روی سبد از سرما میلرزید ، و خونیکه روی برف ریخته بود . کمی احساس گرسنگی نمود . از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید ، در راه میخورد و مانند سایه در کوچهها بدون اراده پرسد میزد .

وقتیکه وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود . روی صندلی راحتی افتاد . یک ساعت بعد از زور سرما بیدار شد ، با لباس رفت روی تخت خواب ، لحاف را بسرش کشید . خواب دید که در اطاقي همان بچه کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یک عروسک بزرگ بود ، با چشمها آبی که لبخند میزد و حلو او سه نفر دست بسینه ایستاده بودند . دختر او هما وارد شد . شمعی در دست داشت . پشت سر او هردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود . جلورفت ، دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت . همینکه خواست از در میرون بسرود دوتا دست که هفت تیر بطرف او گرفته بودند از بست پرده درآمد .

## گرداب

همایون هراسان با سر درد از خواب پرید.

دو هفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت. روزها را به اداره میرفت و فقط شهبا خیلی دیر برای خواب بخانه بر میگشت. گاهی عصرها نمیدانست چطور گذارش از نزدیک مدرسه دخترانهای میافتاد که هما در آنجا بود. وقت مرخصی آنها سر پیج پشت دیوار پنهان میشد، میترسید مبادا مشهدی علی نوکر خانه پدر زنش او را ببیند. یکی یکی بچه‌ها را بر انداز میکرد ولی دخترش هما را ماین آنها نمیدید. تا اینکه در خواست مأموریت او قبول شدو باو پیشنهاد گردند که برود در گمرک کرمانشاه.

روز پیش از حرکت همایون همه کارهایش را دو براه کرد، حتی در گاراز اتومبیل را دید و قطع کرد و بليط خرید. با وجود اصرار صاحب گاراز چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب همانروز برود فرار گذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت بکند. وارد خانه اش که شد یکسر رفت باطاق سر دستی خودش که میز تحریرش آنجا بود. اطاق شوریده ریخته و پاشیده، خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود. پارچه بنتش خامه دوزی و پاکت بهرام را که وصیت نامیچه در آن بود روی میز گذاشته بودند، پاکت را برداشت از میان پاره کرد، ولی نکه کاغذ نوشته‌ای در میان آن دید که آنروز از شدت تعجبیل ملتافت آن نشده بود. بعد از آنکه تکه‌ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند:

«لابد این کاغذ بعد از مرگم بتو خواهد رسید. مبدایم

که ازین تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچ‌کاری را بدون مشورت با تو نمی‌کردم، ولی برای اینکه سری در میان ما نباشد اقرار می‌کنم که من بدروی زفت را دوست داشتم. چهار سال بود که با خودم می‌جنگیدم، آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم، برای اینکه بتوجه خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی به هماخانم می‌کنم که امیدوارم قبول بشود. —  
قربان تو بهرام.

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد. حالا دیگراوشکندداشت که هما بچه خودش است. آیا میتوانست برود بدون اینکه همارا بدبیند؟ کاغذ را دو باره و سه باره خواند، در جیش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سر راه در مغازه اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسک بزرگی که صورت سرخ و چشم‌های آبی داشت خرید و بسوی خانه پدر زنش رفت، آنجا که رسید در زد. مشدی علی نوکرشان همایون را که دید با چشم‌های اشک آلود گفت:

«آقا، چه خاکی بسرم شد؟ هماخانم!

» چه شده؟ «

«آقا، نمیدانید، هماخانم از دوری شما چه بی تا بی می‌کرد. هر روز من میبردمش مدرسه، روز یکشنبه بود. تا حالا پنج روز می‌شود که عصرش از مدرسه فرار کرد. گفته بود میروم آقا جانم را به بینم. ما آنقدر دستپاچه شدیم. مگر محمد بشما نگفت؟ به نظمید تلنون کردیم دوبار من آمدم در خانه تان. »

» چه می‌گوئی؟ چدشه؟ «

## گرداب

هیچ آقا، سرشب بود که او را به خانه مان آوردند . راه را گم کرده بود . از سوز سرما سینه پهلو کرد . تا آن دمیکه مرد همه اش شما را صدا میزد . دیروز او را بر دیم شاه عبدالعظیم ، همان پهلوی قبر بهرام میرزا او را بخاک سپردیم ؟

همایون خیره به مشدی علی نگاه میکرد ، به اینجا که رسید جعبه عروسک از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه ها یخه پالتوش را بالا کشید و با گامهای بلند بطرف گاراڑ رفت . چون دیگر از بستان چمدان منصرف شد و با اتومبیل عصر هیتا وانست هر چه زودتر حرکت بکند .

داش کل

همه اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه  
یکدیگر را با تیر میزدند . یکروز داش آکل روی سکوی قهوه  
خانه دومیل چندک زده بود ، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود . قفس  
کر کی که رویش شله سرخ کشیده بود ، پهلویش گذاشت  
بود و با سرانگشتی بخرا دور کاسه آبی میگردانید . ناگاه کاکارستم  
از در در آمد ، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش  
پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست . بعد رو کرد به شاگرد  
قهوه‌چی و گفت :

« به به بچه ، یه یه چای بیار بیینیم . »  
داش آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه‌چی انداخت ، بطوریکه  
او هاستها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت . استکانها  
را از جام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میبرد ، بعد یکی  
یکی خیلی آهسته آنها را خشک میکرد . از مالش حوله دور شیشه  
استکان صدای غرغث بلند شد .

کاکا رستم ازین بی اعتمانی خشمگین شد ، دو باره داد زد :  
« همه مگه کری ! به به تو هستم ؟ ! »

شاگرد قهوه‌چی بالبخت مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا  
رستم از مابین دندانهاش گفت :

« ار - وای شک کمشان ، آنهائی که قق قپی پا میشنده ، اگر  
لولوطی هستند اما مشب می‌آیند ، دست و په په پنجه نرم میک کنند !»  
داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه میگردانید وزیر  
چشمی وضعیت را میپایید خنده گستاخی کرد ، که یک درج دندانهای  
سفید محکم از زیر سبیل حنا بسته او برق زدو گفت :

« بیغیر تها رجز میخوانند ، آنوقت معلوم میشه رستم صولت و  
افندی پیزی کیست »

همه زندن زیر خنده ، نهاینکه به گرفتن زبان کاکا رستم خندي دندن ،  
چون میدانستند کد او زبانش میگیرد ، ولی داش آکل در شهر مثل  
گاو پیشانی سفید سر شناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد کد ضرب  
شستش را نچشیده باشد ، هر شب وقتیکه توی خانه ملا اسحق یهودی  
یک بطر عرق دوآتشه را سر میکشید و دم محله سرد زک میایستاد ،  
کاکا رستم که سهل بود ، اگر جدش هم میآمد لنگ میانداخت .  
خود کاکاهم میدانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست ،  
چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی  
سینه‌اش نشسته بود . بخت بر گشته چند شب پیش کاکا رستم میدان  
را خالی دیده بود و گرد و خاک میگرد . داش آکل مثل اجل معلق

سر و سید و یکمشت متلک بارش کرده بود، باو گفته بود:

« کا کا، مردت خانه نیست. معلوم میشه که یک بست فور ییشتر کشیدی، خوب شنگلت کرده. میدانی چیه، این بی غیرت بازیها، این دون بازیها را کنار بگذار، خودت را زده ای به لاتی، خجالت هم نمیکشی؟ آینهم یکجور گدائی است که پیشنه خودت کرده ای. هر شب خدا جلو راه مردم را میگیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دو هرتبه بد هستی کردی سبیلت را دود میدهم. با برگه همین قدم دو نیمت مبکنم. »

آنوقت کا کا رستم دمش را گذاشت روی کوشش و رفت. اما کینه داش آکل را بدلش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا نلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند. چد او در همان حال که محله سرد زک را قرق میکرد، کاری بکار زنها و بچه ها نداشت، بلکه بر عکس نا مردم به هر بانی رفتار میکرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی میکرد یا بکسی زور میگفت، دیگر جان سلامت از دست داس آکل بدر نمیسرد. اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دست گیری میکرد، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت باز مردم را بخانه شان میرسانید. ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را بدیند، آینهم کا کا رستم که روزی سه هنگام تریاک میکشید و هزار جور بامبول میزد.

کا کا رستم ازین تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو سد

مثل برج زهر مارنشسته بود ، سبيش را ميچويد و اگر کاردش میزدند خونش در نمیآمد . بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که با رنگ تاسیده پیرهن یخه حسنه ، شبکلاه و شلوار دیست دستش را روی دلس گذاشتند بود و از زور خنده پیچ و تاب میخورد و بیشتر سایرین به خنده او میخندیدند . کاکا رستم از جا در رفت ، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه چی پرت کرد . ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری بزمین غلتید و چندین فنجان را شکست . بعد کاکا رستم بلند شد با چهره بر افروخته از قهوه خانه بیرون رفت .

قهوه چی با حال پریشان سماور را وارسی کرد و گفت :

« رستم بود و یکدست اسلحه ، ما بودیم و همین سماور لکته . »  
این جمله را با این غم انگیزی ادا کرد ، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود ، بدتر خنده شدت کرد . قهوه چی از زور پسی بشاگردش حمله کرد ، ولی داش آکل با لبخند دست کرد یک کیسه بول از جیش در آورد ، آن میان انداخت .

قهوه چی کیسه را برداشت ، وزن کرد و لبخند زد .

درین بین مردی با پستک میخمل ، شلوار گشاد ، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد ، نگاهی باطراف انداخت ، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت :

« حاجی صمد مرحوم شد . »

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت :

« خدا بیامزدش ! »

« مگر شما نمیدانید وصیت کرده . »

« منکه مرده خور نیستم . برو مرده خورها را خبر کن . »

« آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده ... »

مثل اینکه ازین حرف چرت داش آکل پاره شد ، دو بار نگاهی بسر تا پای او کرد ، دست کشید روی پیشانیش ، کلاه تخم هرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود ، سفید مانده بود . بعد سرش را تکان داد ، چپق دسته خاتم خودش را درآورد ، با هستگی سرآنرا توتون ریخت و باشستش دورآنرا جمع کرد ، آتش زد و گفت :

« خدا حاجی را بیامزد ، حالا که گذشت ، ولی خوب کاری نکرد ، هارا توی دغمه انداخت . خوب ، توبو ، من از عقب میایم . »  
کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون رفت .

داش آکل سه گره اش را در هم کشید ، با تفنن بچیقش پیکمیزد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد . بعد از آنکه داش آکل خاکستر چیقش را خالی کرد ، بلند شد قفس کرک را بدست شاگرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت .

دانش آکل.

هنگامیله دانش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را وردچیله بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست و گفت:

« خانم سر شما سلامت باشد، خدا بیجهایتان را بشما بینخشد، »

خانم با صدای گرفته گفت:

« همان شبیکه حال حاجی بهم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردن و حاجی در حضور همه آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش میشناختید؟ »

« ما پنج سالی پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم. »

« حاجی خدا بیامرز همیشه میگفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است. »

« خانم، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام، بهمین تیغه آفتاب قسم اگر نمردم بهمه این کلم بسرها نشان میدهم. »

بعد همینطور که سرش را بر گردانید، از لای پرده دیگر دختری را با چهره بر افروخته و چشم های گیرنده سباء دید، یک دقیقه نکشید که در چشمها یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر منل اینکه خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟

شاید، ولی در هر صورت چشمها گیرنده او کار خودش را کرد و  
حال داش آکل را دکر کون نمود ، او سر را پائین انداخت و  
سرخ شد .

این دختر مر جان ، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی  
آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند .

داش آکل از روز بعد مشغول رسید کی بکار های حاجی شد ،  
با یکنفر سمسار خبره ، دونفر داش محل و یکنفر منشی همه چیزها  
را با دقت ثبت و سیاهه برداشت . آنچه زیادی بود در ابزاری  
گذاشت . در آنرا مهر و موم کرد ، آنچه فروختنی بود فروخت ،  
قباله های املاک را داد برایش خواندند ، طلبهاش را وصول  
کرد و بدئه کاریهاش را پرداخت . همه اینکارها در دو روز  
و دو شب رو براه شد . شب سوم داش آکل خسته و کوفته از تزدیک  
چهار سوی سید حاج غریب بطرف خانه اش میرفت . در راه امام -  
قلی چلنگر باو برخورد و گفت :

« تا حالا دو شب است که کاکا درستم چشم براه شما بود .  
دیشب میگفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید ، بنظرم  
قولش از یادش رفته !»

داش آکل دست کشید بسبیلهش و گفت :

« بی خیالش باش !

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در فهوه خانه  
دو میل کا کا درستم برایش خط و نشان کشید ، ولی از آنجاییکه

حریفش را میشناخت و میدانست که کاکا دستم با امامقلی ساخته تا او را از رو بیرند، اهمیتی بحرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه میخواست صورت او را از جلو چشم‌دور بکند بیشتر و سخت‌تر در نظرش مجسم میشد.

داش آکل مردی سی و پنجساله، تنومند ولی بد سیما بود. هر کس دفعه اول او را میدید قیافه اش توی ذوق میزد، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می‌نشستند یا حکایتهایی که از دوره زندگی او ورد زبانها بود میشنیدند، آدم را شیفتگ او میکرد. هر گاه زخم‌های چپ اندر راست قمه که بصورت او خورده بود ندیده میگرفتند، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت: چشم‌های میشی، ابرو های سیاه پرپشت، گونه های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه. ولی زخمها کار او را خراب کرده بود، روی گونه ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بعد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیار های صورتش برق میزد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و زمانیکه مرد همه دارائی او به پسر یکی یکداهه اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمیگذاشت. زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی

میگذرانید . هیچ دلستگی دیگری در زندگانیش نداشت و همه دارائی خودش را به مردم ندار و تنگست بذل و بخشش میکرد ، یا عرق دوآنه مینوشید و سر چهار راه ها نعره میکشید و یا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد .

همه معايب و محسن او تا همين اندازه محدود ميشد ، ولی چيزیكه شگفتآور بنظر میآمد اينکه تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود . چند بار هم که رفقا زير پايش نشسته و مجالس محramahe فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود . اما از روزیکه وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید ، در زندگیش تغییر کلی دخ داد ، از یکطرف خودش را زير دین مرده میدانست و زير بار مسئولیت رفته بود ، از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود . ولی این مسئولیت بیش از هر چيز او را در فشار گذاشته بود - کسی که توی هال خودش توب بسته بود و از لاابالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود ، هر روز از صبح زود که بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاک حاجی را زيادتر بکند . زن و بچه های او را در خانه کوچکتر برد ، خانه شخصی آنها را کرایه داد ، برای بچه هایش معلم سرخانه آورد ، دارائی او را بجريان انداحت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی بعلاقه و املاک حاجی بود .

ازين به بعد داش آكل از شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت . دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق

## دانش آکل

از سرش افتاد . ولی همه داشها و لاتها که با او همچشمی داشتند به تحریک آخوند ها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود ، دو بدستشان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانهها شده بود . در قهوه خانه پاچنار اغلب توی کوک داش آکل میرفتند و گفته میشد :

« داش آکل را میگوئی ؟ دهنش میچاد ، سک کی باشد ؟  
یارو خوب دک شد ، در خانه حاجی موس موس میکند . گویا چیزی  
میماسد ، دیگر دم محله سردزک که میرسد دم را تو پاش میگیرد و  
رد میشود . »

کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت بالکنت زبانش میگفت :

« سریبری و معز که گیری ! یارو عاشق دختر حاجی صمد  
شده ! گزلیکش را غلاف کرد ! خاک تو چشم مردم پاشید ، کتره ای  
چو انداخت تا و کیل حاجی شدو همه اهل‌آکش را بالا کشید . خدا  
بخت بدهد . »

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش نره  
هم خورد نمیکردند . هرجا که وارد میشد در گوشی باهم پیچ و پیچ میکردند  
و او را دست میانداختند . داش آکل از گوش و کنار این حرفها  
را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد و اهمیتی هم نمیدارد ، چون عشق  
مرجان بطوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری  
جز او نداشت .

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سر گرمی خودش

یک طوطی خریده بود . جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل میکرد . اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکرد البته هادرش مرجان را بروی دست باو میداد . ولی از طرف دیگراو نمیخواست که پای بند زن و بچه بشود ، میخواست آزاد باشد ، همانطوریکه بار آمده بود . بعلاوه پیش خودش گمان میکرد هرگاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد ، نمک بحرامی خواهد بود ، از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد ، جای جوش خورده زخمها قمه ، گوشه چشم پائین کشیده خودش را برانداز میکرد ، و با آهنگ خوشیده ای بلند بلند میگفت :

« شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند . . . نه ، از مردانگی دور است . . . اوچهارده سال دارد و من چهل سالم است . . . اما چد بلنم ؟ این عشق مرا میکشد . . . هر جان . . . تو مرا کشتی . . . بد کله بگویم ؟ مرجان . . . عشق تو مرا کشت . . . ! »

اشک در چشمهاش جمع و گیلاس روی گیلاس عرق مینوشید . آنوقت با سر درد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد . ولی نصف شب ، آنوقتیکه شهرشیراز با کوچه های بریج و خم ، باغهای دلگشا و شراب های ارغوانیش بخواب میرفت ، آنوقتیکه ستاره ها آرام و هرموز بالای آسمان قیر گون بهم جسمات میزدند ، آنوقتیکه هر جان با گونه های گالگوس در رختخواب آهسته نفس میلشید و گذاری روزانه از جلوی چشم میگذست . همان وقت بود

## داش آکل

که داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوای هوس ، بدون رو در بایستی از توی قشیری که آداب و رسوم جامعه بدور او بسته بود ، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود ، بیرون میآمد و آزادانه مرجان را تنک در آغوش میکشید ، تپش آهسته قلب ، لبهای آتشین و تن نرمش را حس میکرد و از روی گونه هایش بوسه میزد . ولی هنگامیکه از خواب میپرید ، بخودش دشنام میداد ، به زندگی نفرین میفرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق بدور خودش میگشت ، زیر لب با خودش حرف میزد و باقی روزرا هم برای اینکه فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی بکار های حاجی میگذرانید .

هفت سال بهمین منوال گذشت ، داش آکل از پرستاری و جانفشاری در باره زن و بیچه حاجی ذره ای فروگذار نکرد . اگر یکی از بچه های حاجی ناخوش میشد شب و روز مانند یک مادر دلسوز پایی او شب زنده داری میکرد ، و به آنها دلبستگی پیدا کرده بود ، ولی علاقه او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست آموز کرده بود . درین مدت همه بچه های حاجی صمد از آب و گل در آمدند .

ولی ، آنچه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد : برای مرجان شوهر پیدا شد ، آنهم جه سوهری که هم پیش تر و هم بدگل تراز داس آکل بود . ازین واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد ، بلکه بر عکس بانها میت خونسردی و شغقول بهیه جهاز شد و برای سب

عقد کنان جشن شایانی آماده کرد . زن و بچه حاجی را دو باره به خانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد ، همه کله گنده‌ها ، تاجرها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند .

ساعت پنج بعد از ظهر آنروز ، وقتیکه مهمانها گوش تا گوش دور اطاق روی قالیها و قالیچه‌های گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود ، داش آکل با همان سرو وضع داشی قدیمش ، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده ، ارخلق راه راه ، شب بند قداره ، شال جوزه گره ، شلوار دیست مشکی ، ملکی کار آباده و کلاه طاسوله نو نوار وارد شد . سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند . همه مهمانها بسر تا پای او خیره شدند . داش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ، ایستاد و گفت :

«آقای امام ، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال آزگار ما را توی هچل انداخت . پسر از همه کوچکترش که پنجساله بود حالا دوازده سال دارد . اینهم حساب و کتاب دارای حاجی است . ( اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند . ) تا به امروز هر چه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خودم داده ام . حالا دیگر ما به سی خودمان ، آنها هم به سی خودشان ! »

تا اینجا که رسید بعض بین گلویش را گرفت . سپس بدون اینکه دیگر چیزی بیفزایدیا منتظر جواب بشود ، سرنی را زیرانداخت و با چشم‌های اشک آلود از در بیرون رفت . در کوچید نفس راحتی کشید ،

## دانش آکل

حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشت شده ،  
لی دل او شکسته و مجروح بود . کامهای بلند ولا ابالی بر میداشت ،  
فمینطور که میگذشت خانه ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت ،  
بی درنگ از پله های نم کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دود  
رده ای شد که دور تا دورن اطاقهای کوچک کثیف با پنجه های  
سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خزه سبز بسته  
بود . بوی ترشیده ، بوی پرک و سرداربه های کهنه در هوای پراکنده  
بود . ملا اسحق لاغر با شبکلاه چرك و ریش بزی و چشمها طماع  
جلوآمد ، خنده ساختگی کرد .

دانش آکل بحالت بدر گفت :

« جون جفت سبیلهایت یک بتر خوبی را به کاویمان را  
نازه بلنیم . »

ملا اسحق سرش را تکان داد ، از بلکان زیر زمین پائین رفت و  
پس از چند دقیقه با یک بتری بالا آمد . دانش آکل بتری را از دست او  
گرفت ، گردن آنرا بد جرز دیوار زد سرش پرید ، آنوقت ناصف آن  
را سر کشید . اشک در چشمهاش جمع شد ، جلو سرفه اش را گرفت و  
با پشت دست دهن خود را پاک کرد . بسر ملا اسحق که بجهه زرد بیوی  
کمیغی بود ، با سلم بالا آمده و دهن بازو هفی که روی ابس آویزان  
بود ، بد دانش آکل نگاه میکرد ، دانش آکل انگنس را زد در نمکداری  
که در طاقجه حیاط بود و دردهننس گذاشت .

ملا اسحق جلوآمد ، روی دوس دانش آکل زد و سرربانی گفت :

« مزه لوطی خاک است ! »

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت :

« این چیه که پوشیدی ؟ این ارخلق حالا در افتاده . هر وقت نخواستی من خوب میخرم . »

داش آکل لبخند افسرده ای زد ، از جیبیش پولی در آورد ، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد . تنگ غروب بود . تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد میکرد . کوچدها هنوز در ائر باران بعد از ظهر نمناک و بوی کاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود ، صورت مرجان ، گونه های سرخ ، چشم های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود . زندگی گذشته خود را بیاد آورد ، یاد گارهای پیشین از جلو او یک بیک رد میشدند . گردشها ای که با دوستاش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود بیاد آورد ، گاهی لبخند میزد ، زمانی اخم میکرد . ولی چیزی که برایش مسلم بود اینکه از خانه خودش میترسید ، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود ، مثل این بود که دلش کنده شده بود ، میخواست برود و دور بشود . فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند ! سر تا سر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی معنی شده بود . درین ضمن شعری بیادتن افتاد ، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد :

« به شب نشینی زندانیان برم حسرت ،

که نقال مجالسان داند های زنجهیر است ”

داش آکل

آهنگ دیگری بیاد آورد ، کمی بلندتر خواند :

« دلم دیوانه شد ، ای عاقلان ، آرید زنجیری ،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری ! »

این شعر را بالحن فا امیدی و غم و غصه خواند ، اما مثل اینکه حوصله اش سر رفت ، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد .

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید . اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید . بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست ، چیقش را در آورد چاق کرد ، آهسته میکشید . بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر شده ، مردم بچشم او عوض شده بودند ، همانطوری که خود او شکسته و عوض شده بود چشمش سیاهی میرفت ، سرس زد میکرد ، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور بسوی او میآمد و همینکه نزدیک شد گفت :

« لولو لوطی را شه شب تار میشناسه . »

داش آکل کاکا رستم را شناخت ، بلند شد ، دستش را بکمرش زد ،  
تف بزمین انداخت و گفت :

« اروای بابای بیغیرت ، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی ،

اما تو بمیری روی زمین سفت نشایدی ! »

کاکا رستم خنده تمسخر آمیز کرد ، جلو آمد و گفت :

« خخ خیلی وقتی دیگر دیگر این این طرفها پد پد پیدات نیست ! ..

« ام شب خاخانه حاجی ع ع عقد کنان است ، مث توتوا را راه نه ... »

داش آکل حرفش را بزید :

« خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگر ش را هم من امشب میگیرم . »

دست برد قمه خود را از غلاف بیرون کشید. کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قمه اش را بدست گرفت. داش آکل سر قمه اش را بزمین کویید، دست بسینه ایستاد و گفت :

« حالا یک لوطی میخواهم که این قمد را از زمین بیرون بیاورد ! »

کاکا رستم فاگهان با وحمله کرد، ولی داش آکل چنان به میچ دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آنها دسته ای کندوانده به تماسا ایستادند؛ ولی کسی جرأت پیش آمدن یا هیچ چیزی را نداشت.

داش آکل بالبخند گفت :

« برو، برو بردار، اما بشرط اینکه این دفعه غرس تر نگهداری، چون امشب میخواهم خردۀ حسابهایمان را پالت ملنم ! »

کاکا رستم با مشت های گره کرده جلو آمد، و هردو بهم گلاویز شدند. تانیمساعت روی زمین میغله طییدند؛ عرق از سر و زویشان میریخت، ولی پیروزی نسبی هیچ کدام نمیشد. در همان لحظه سر داش آکل به سختی روی سنگفرس خورد، قریبات بود نه از تخار بزود. کاکا رستم هم اگر چه بقصد جان هیزد رای داد همه وقتی همه نمده بود. اما در همین وقت چشمیش بدمقمه داش آدر افتد نه ده، درین اوضاع شده بود، با همۀ زور و توانائی خود، راه را از بیرون کشید

و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دستهای هردوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند، چکه های خون از پهلویش بزمین میریخت. دستش را روی ذخمش گذاشت، چند قدم خودش را از کنار دیوار کشانید، دو باره بزمین خورد، بعد او را برداشتند، روی دست به خانه اش برندند.

فردا صبح همین‌کدخبر زخم خوردن داش آکل بد خاندحاجی صمد رسید؛ ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید دید او بارگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمهاش تار شده، بدشواری نفس می‌کشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما اورا شناخت، با صدای نیم گرفتہ لرزان گفت:

«در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان ملوطی... او را بسپرید... به...»

دوباره خاموش شد؛ ولی خان دستمال ابریشمی را در آورد، اشک چشمتش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد.

همه اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی خان قفس طوطی را برداشت و بخانه برد.

عصر همانروز بود؛ مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و بدرگ آمیزی پروبال، نوک بر گشته و چشمهاش گرد بی حالت

سه قطره خون

طوطی خیره شده بود . ناگاه طوطی بالحن داشی - بالحن خراشیده ای  
کفت :

«مرجان . . . مرجان . . . تو مرا کشتی . . . به که بگویم . . .  
مرجان . . . عشق تو . . . مرا کشت . »  
اشک از چشمهای مرجان سر ازیر شد .

äumlich sind

هـ مـ . مـينـويـ .

اودت مثل گاهای اول بهادر و تازه بود ، با یک جفت چشم  
خمار برنگ آسمان و زلفهای بوری که همیشه یکدسته از آن روی  
گونه اش آویزان بود . ساعتهای دراز با نیم رخ ظریف ، رنگ پریده  
جلو پنجره اطاقش می نشست . با روی پایش میانداخت ، دمان  
ه بخواند ، حورابس را وصله مبزد و با خاما دوزی میکرد ، مخصوصاً  
وقتیکد والس گریزدی را در ویلن مبزد ، قلب من از جا کنده میشد .  
پنجره اطاق من رو بروی پنجره اطاق اودت بود ، چقدر دقیقه ها ،  
ساعتها و شاید روزهای یکشنبه را من از پشت شیشه پنجره اطاقم باو  
نگاه میکردم . بخصوص سهها وقتیکد حورابهایش را در میآورد و  
در رختخوابش میرفت !

باين ترتیب رابطه مرموزی میان من و اوتولید شد . اگر یکروز  
او را نمیدیدم ، هتل این بود که چیزی کم کرده باشم . گاهی دوزها  
از بسله باو نگاه میکردم ، بلند میشد و لنگه در پنجره اش را میبست .

### آنده شدنه

دو هفته بود که هر روز هم دیگر را میدیدیم ، ولی نگاه او دت سرد و بی اعتنای بود ؛ بدون اینکه لبخند بزند و یا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت بمن آشکار بکند . اصلا صورت او جدی و تودار بود .

اول باری که با او روبرو شدم ، یکروز صبح بود که رفت بودم در قهوه خانه سر کوچه مان صباحانه بخورم . از آنجا که بیرون آمدم ، او دت را دیدم ؛ کیف ویلن دستش بود و بطرف مترو میرفت . من سلام کردم ، او لبخند زد ، بعد اجازه خواستم که آن کیف را همراهش بیرم . او در جواب سرش را تکان داد و گفت « هرسی » ، از همین یک کلمه آشنائی ما شروع شد .

از آنروز ببعد پنج ره اطافمان را که باز میکردیم ، از دور با حرکت دست و بعلم اشاره با هم حرف میزدیم . ولی همیشه منجر میشد باینکه برویم پائین در باغ لوگرامبورگ با هم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یا تئاتر و با کافه برویم ، یا بطور دیگر جنگ ساعت وقت را بگذرانیم . او دت تنها در خانه بود ، چون ناپدری و مادرش به سفرت رفته بودند واو بمناسبت کارتی در پاریس مانده بود .

او خیلی کم حرف بود ، ولی اخلاق بچه ها را داشت ، سمج و اجیاز بود ؛ گاهی مرا از جا در میکرد . دو ماه بود که باهم رفیق شده بودیم . یکروز قرار گذاشتیم که شبرا برویم بتماشای جشن جمعه بازار « نویی » . درین شب او دت لباس آبی نوس را پوشیده بود و خوشحال قر از همیشه بنظر میآمد . از رستوران که در آمدیم ، تمام راه را دا

هترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد. تا اینکه جلو لونا پارک از هترو درآمدیم.

گروه انبویی درآمد و شد بودند، دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضیها معرف که گرفته بودند، تیر اندازی، بخت آزمائی، شیرینی فروشی، سیرک، اتومبیلهای کوچکی که با قوه برق بدور یک محور میگردیدند. بالن هائی که دور خود میچرخیدند، نشایانهای متحرک و نمایشگاهی گوناگون وجود داشت. صدای جیغ دخترها، صحبت، خنده، همهمه صدای موتور و موزیکهای مختلف در هم پیچیده بود.

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که بدور خودش میگشت و در موقع گردش یک روپوش از پارچه روی آنرا میگرفت و بشکل کرم سبزی در میآمد. وقتیکه خواستیم سوار بشویم، او دست کشها و کیفی را بمن داد؛ تا در موقع نکان و حرکت از دستش نیفتند. ما تنگ پهلوی هم نشستیم، واگن برای افتاد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشا کنندگان پنهان کرد.

روپوس واگن که عقب رفت، هنوز لبهای ما بهم چسبیده بود، من او دست را میبوسیم و او هم دفاعی نمیکرد. بعد پیاده شدیم و در راه برایم نقل میکرد که این دفعه سوم است که بجشن جمعه بازار میآید، چون مادرش اورا قدیغن کرده بود، چندین جای دیگر بتماشا رفتیم، بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتم. ولی او دست

### آبنة شکسته

از این جا دل نمی‌کند . پای هر معرکه ای می‌ایستاد و من ناچار بودم که بایستم . دو سه بار بازوی او را بزور کشیدم ، او هم خواهی خواهی با من راه می‌افتد تا اینکه پای معرکه کسی ایستاد که تیغ ژیلت می‌فروخت ، نطق می‌کرد و خوبی آنرا عملانشان میداد و مردم را دعوت بخریدن می‌کرد . ایندفعه از جا در رقتم ، بازوی او را سخت کشیدم و گفت :

« اینکه دیگر من بوط بزنهای نیست . »

ولی او بازویش را کشید و گفت :

« خودم میدانم . می‌خواهم تماشا بکنم . »

من هم بدون اینکه جوابش را بدهم ، بطرف مترو رقتم . بخانه که برگشتم ، کوچه خلوت و پنجره اطاق او در خاموش بود . وارد اطاق شدم ، چراغ را روشن کردم ، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمی‌آمد مدتی کتاب خواندم . یک بعد از نصف شب بود ، رقتم پنجره را به بندم و بخوابم . دیدم او در آمده پائین پنجره اطاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده . من از این حرکت او تعجب کردم ، پنجره را به تغیر بستم . همینکه آمدم لباسم را در بیاورم ، هلتقت شدم که کیف منجق دوزی و دستکشی او در جیبم است و میدانستم که پول و کلید در خانه اش در کیفی است ، آنها را بهم بستم و از پنجره پائین انداختم .

سد هفته گذشت و در تمام این مدت من باو بی اعتمانی

هیکردم، پنجره اطاق او که باز میشد من پنجره اطاقم را میبستم.  
در ضمن برایم مسافت به لندن پیش آمد. روز پیش از حرکتم  
به انگلیس سرپیچ کوچه باودت برخوردم که کیف ویلن، دستش بود  
و بطرف مترو میرفت. بعد از سلام و تعارف من خبر مسافرتم را  
به او گفتم و از حرکت آتشب خودم نسبت باو عذر خواهی کردم.  
او دت با خونسردی کیف منجع دوزی خود را باز کرد و آینه  
کوچکی که از میان شکسته بود بدهستم داد و گفت:

«آتشب که کیفم را از پنجره پرت کردی اینطور شد. نمیدانی  
این بدبختی میآورد.»

من در جواب خندهیدم و او را خرافات پرست خواندم و باو  
وعده دادم که پیش از حرکت دو باره او را به بینم، ولی بدختانه  
موفق نشدم.

تقریباً یک ماه بود که در لندن بودم، این کاغذ از او دت

بنم رسید:

«پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰»

«جمشید جانم

«نمیدانی چقدر تنها هستم، این تنهائی مرا اذیت میکند،  
می خواهم امشب با تو چند کلمه صحبت بکنم. چون وقتیکه بتو  
کاغذ می نویسم، مثل اینست که با تو حرف میزنم. اگر درین  
کاغذ «تو» مینویسم، مرا بیخش. اگر میدانستی درد روحی من تا چه  
اندازه زیاد است!

## آینه شکسته

« روزها چقدر دراز است - عقربک ساعت آنقدر آهسته و کند  
حرکت میکند که نمیدانم چه بکنم . آیا زمان بنظر تو هم اینقدر  
طولانی است ؟ شاید در آنجا با دختری آشنائی پیدا کرده باشی ،  
اگرچه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است ، همانطوریکه  
در پاریس بودی ؛ در آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من  
است . حالا یک میحصل چینی آنرا کرایه کرده ، ولی من پشت  
شیشه هایم را پارچه کفت کشیده ام تا بیرون را نه بینم ، چون کسی  
را که دوست داشتم آنجا نیست ، همانطوریکه برگردان تصنیف  
میگوید :

« پرنده ای که بدیار دیگر رفت بر نمیگردد . »  
« دیروز باهنر در باغ لوگزامبورک قدم میزدیم ، فزدیک آن  
نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آنروز افتادم که روی همان نیمکت  
نشسته بودیم و تو از مملکت خودت صحبت میکردم ، و آنهمه وعده  
میدادی و من هم آن وعده ها را باور کردم و امروز اسباب دست و مسخره  
دوستانم شده ام و حرفم سر زبانها افتاده ! من همیشه بیاد تو والس  
« گریزری » را میزنم ، عکسی که دربیشه و نسن برداشتیم روی میزم است ،  
وقتی عکست رانگاه میکنم ، همان بمندلگرمی مبدهد : با خودم میگویم  
« نه ، این آدم مرا گول نمیزند ! » ولی افسوس ! نمیدانم تو هم معتقدی  
یا نه ؟ اما از آن شبی که آینه ام شکست ؛ همان آینه ای که تو خودت  
بمن داده بودی ؛ قلبم گواهی پیش آمد ناگواری را میداد ، روز آخری  
که یکدیگر را دیدیم و گفتی که بانگلایس میروی ، قلبم بمن گفت

که توحیلی دور میروی و هر گز یکدیگر را نخواهیم دید - واز آنچه که میترسیدم بسرم آمد . مادام بورل بمن گفت : چرا آنقدر غمناکی ؟ و میخواست مرا به برтанی ببرد ولی من با او نرفتم ، چون میدانستم که بیشتر کسل خواهم شد .

« باری بگذریم - گذشتهها ، گذشته . اگر بتوكاغذ تندر نوشتم ، از خلق تنگی بوده . مرا بینخش و اگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم ، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد . کاغذ هایم را پاره و نابود خواهم کرد ، همچنین نیست ، ژیمی ؟

« اگر میدانستی درین ساعت چقدر درد و اندوهم زیاد است ، از همه چیز بیزار شده ام ، از کار روزانه خودم سر خورده ام ، در صورتیکه پیش ازین اینطور نبود . میدانی من دیگر نمیتوانم بیش ازین بی تکلیف باشم ، اگر چه اسباب نگرانی خیلیها میشود . اما غصه همه آنها بپای مال من نمی رسد - همان طوریکه تصمیم گرفته ام روز یکشنبه از پاریس خارج خواهم شد . ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را میگیرم و به کاله میروم ، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی ، آنوقت آب آبی رنگ دریا را می بینم ، این آب که همه بد بختی ها را میشوید و هر لحظه رنگش عوض میشود ، و با زمزمه های غمناک و افسونگر خودش روی ساحل سنی میخورد ، کف میکند ، آن کفها را شنها مزمود میکنند و فرو میدهند ، و بعد همین «وجهای دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد . چون بکسی که مرگ لبخند بزند با این این بخند او را بسوی خودش می کشاند . لابد میگوئی . که

آینه شکت

او چنین کاری را نمی‌کند ولی خواهی دید که من دروغ نمی‌گویم.  
بوسه های مرا از دور بپذیر  
اودت لاسور . »

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم ، ولی یکی از آنها بدون جواب  
ماند و دومی به آدرمن خودم بر گشت که رویش مهر زده بودند  
« بر گشت بفرستنده . »

سال بعد که به پاریس بر گشتم باشتاب هر چه تمامتر به کوچه  
سن ژاک رفتم : همانجا که منزل قدیمیم بود . از اطاق من یاک محصل  
چینی والس گریزری را بسوت میزد . ولی پنجره اطاق اودت بسته بود  
و بدرخانه اش ورقه ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود:  
« خانه اجاره ای . »

طلب آمر زش

باد سوزانی که میوزید، خاک و شن داغ را مخلوط میکرد و بصورت مسافران میپاشید. آفتاب میسوزاند و میگداخت. آهنگ یکنواخت زنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گاههای شتران با آنها مرتب شده بود. گردن شترها لنگر بر میداشت، از پوزه اخم آلود و لوجه آویزان آنها پیدا بود که از سر نوش خودشان ناراضی هستند.

کاروان خیلی آهسته در میان گرد و غبار از میان راه خاک آسود خاکستری رنگ میگذشت و دور میشد.

چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ و شن زار بی آب و علف بود که تا چشم کار میکرد، روی هم موج میزد و بعضی جاهای بُشكَل پشتدهای کوچک دو طرف جاده همتد میشد. فرسنگها میگذشت، بدون اینکه یک درخت خرها این منظره را تغییر بدهد، هر جا در چالهای یکمشت آب گندیده بود، دور آن خانواده‌ای تشکیل شده بود. هوا

میسوزاند ، نفس آدم پس میرفت ، مثل اینکه وارد دالان جهنم شده باشند .

سی و شش روز بود که کاروان راه می پیمود ، دهن ها همه خشک ، تن ها رنجور ، جیب ها تهی ، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار میشد .

ولی امروز وقتیکه سر دسته مکاریها روی « تپه سلام » رفت و از زوار انعام گرفت ، گلdstه های طلائی نمایان گردید و همه مسافران صловات فرستادند ، مثل این بود که جان تازه ای به کالبد رنجورشان دمیده شد .

خانم گلین و عزیز آقا با چادرهای عبائی بود خاک آلود از قزوین تا اینجا در کجاوه تکان میخوردند . هر روزی بنظرشان یکسال می آمد . عزیز آقا خوبید و خمیر شده بود ، اما با خودش میگفت : « خیلی خوبست ، چون برای زیارت میروم . »

عرب پا بر هنله ای با صورت سیاه و چشمها دریده و ریش کوسه زنجیر کلفت آهین در دست داشت و به ران زخم قاطر میزد ، گاهی بر میگشت و صورت زنها را یکی یکی بر انداز میکرد .

مشدی رمضان علی که مرد آنها بود ، با حسین آقا ناپسری عزیز آقا در دو لنگد کجاوه نشسته بودند و با دقت پولهایش را میشمرد . خانم گلین رفاقت پریده ، پرده میان کجاوه خودشان را پس زد ، سرس را تکان داد و بد عزیز آقا که در لنگه دیگر نشسته بود گفت : « از دور که گلdstه را دیدم روحم پرواز کرد . بیچاره شاباجی قسمتش نبود . »

سه قطعه خون

عزيز آقا که با دست خال کوییده ، بادزن در دست ، خودش را  
باد میزد جواب داد :  
« خدا بیامر زدش ، هر چه باشد ثواب کار بود . اما چطور شد  
که افليج شده بود ؟ »

با شوهرش دعوا کرد ، طلاق و طلاق کشی شد . بعد هم ترشی پیاز  
خورد ، صبح از نصف تنه اش افليج شد . هر چه دوا درمان کردیم ،  
خوب نشد . من با خودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد .  
« لابد تکان راه برایش خوب نبوده . »

« اما روحش رفت به بهشت . آخر زوار همانوقت که نیت میکند  
وراه میافتد اگر بمیرد آمرزیده شده . »

« هر وقت این تابوتها را می بینم ، تنم میلرزد . نه ، من میخواهم  
که توی حرم بروم ، دم ضریح در دلم را با حضرت بکنم . بعد هم یك  
کفن برای خودم بخرم ، آنوقت بمیرم . »

« دیشب من شاه باجی را خواب دیدم . دور از حالا ، شما هم بودید .  
در باغ سبز بزرگی گردش میکردیم . یك سید نورانی با شال سبز ، عبای  
سبز ، عمامه سبز ، قبای سبز ، نعلین سبز جلو ما آمد . گفت : خوش آمدید .  
صفا آوردید . بعد با انگشتیش یك عمارت سبز بزرگ را نشان داد  
و گفت ، بروید خستگیتان را در بکنید . آنوقت از خواب پریدم .  
« خوشابه سعادتش ! »

قافله با جنجال میرفت و جاووش آن جلو میخواند :  
« هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله ، »

طلب آمر زن

« هر که دارد سر همراهی ما بسم الله . »

دیگری جواب میداد :

« هر که دارد هوس کرب و بلا خوش باشد ، »

« هر که دارد سر همراهی ما خوش باشد . »

باز اولی میخواند :

« چه کربلاست که آدم بهوش می آید ،

هنوز ناله زینب بگوش می آید . »

دوباره دومی جواب میداد :

« چه کربلاست ، عزیزان خدا نصیب کند ،

خدا مرا بقدای شه غریب کند »

چاوش اولی بیرقش را بحر کت می آورد و بفریاد بلند میخواند :

« بريده باد زبانی نگويد اين کلمات !

که بر حبیب خدا ختم انبیا صلووات

بیازده پسران علی ابوطالب ،

بهام عارض هر یک جدا جدا صلووات ، »

و در آخر شعر هر تمام زوار دسته جمعی صلووات بلند میفرستادند .

گنبد طلائی باشکوهی با مناره های قشنگش پدیدارشد و گنبد

آبی دیگری قرینه آن نمایان گردید که میان خانه های گلی مثل

وصله ناجور بود . تزدیک غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که دو

طرفش دیوارهای خرابه و دکانهای کوچک بود . در اینجا از دحام مهیبی

برپا شد : عربهای پاچه و دماليده ، صورتهای احمق فینه بسر ، قیافه های

آب زیر کاه عمامه‌ای، با ریشه‌ها و ناخن‌های حنا بسته و سرهای تراشیده  
تسویح می‌گردانیدند و با نعلین و عبا و زیر شلواری قدم میزدند. زبان  
فارسی حرف میزدند، یا ترکی بلغور می‌گردند، یا عربی از بین گلو و  
از توی روده هایشان در می‌آمد و در هوا غلغل میزد. زنهای عرب با  
صورتهای خال کوییده چرک، چشم‌های واسوخته، حلقه از پره‌بینی شان  
گذرانده بودند. یکی از آنها پستان سیاهش را تا نصفه در دهن بچه  
کشیفی که در بغلش بود فرو کرده بود.

این جمعیت به انواع گوناگون جلب مشتری می‌گرد : یکی  
نوحه میخواند، یکی سینه میزد، یکی مهر و تسبیح و کفن متبرک  
هیفروخت، یکی جن می‌گرفت، یکی دعا مینوشت، یکی هم خانه  
کرایه میداد.

جهود‌های قبل دراز از مسافران طلا و جواهر میخوردند.  
جلو قهوه‌خانه‌ای عربی نشسته بود، انگشت در بینیش کرده بود و با دست  
دیگرش چرک لای انگشت‌های پایش را در می‌آورد و صورتش از مگس  
پوشیده شده بود و شپش از سر ش بالا میرفت.

کاروان که ایستاد، مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند،  
کمک کردند، خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پائین آوردند.  
جمعیت زیادی به مسافران هجوم آورد. هر تکه از چیزهایشان بدست  
یکنفر بود و آنها را بخانه خودشان دعوت می‌گردند. ولی درین میان  
عزیز آقا گم شد. هر چه دنبالش گشتند، از هر که پرسیدند  
بیفایده بود.

بالاخره ، بعد از آنکه خانم گلین و حسین آقا و مشدی رمضان یک اطاق کثیف گلی از قرار شبی هفت روپیه کرایه کردند ، دو باره به جستجوی عزیز آقا رفتند . تمام شهر را زیر پا کردند . از کفشدار و از زیارت‌نامه خوانها یکی یکی سراغ عزیز آقا را بنام و نشانی گرفتند . اثری از او بدست نیامد . آخر وقت بود ، صحن کمی خلوت شد . خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دید که دسته‌ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده اند که بقفل ضریح چسبیده آنرا می‌بود و فریاد می‌زنند :

« یا امام حسین جونم ، بدام برس ! سرازیری قبر ، روز پنجاه هزار سال ، وقتیکه همه چشمها می‌روند روی کاسه سرهاشان چه خاکی بسرم بربزم ؟ بفریادم برس ! توبه ، توبه ، غلط کردم ، مرا ببخش ! »

هر چه از او می‌پرسیدند مگر چه شده ، جواب نمیداد . بالاخره پس از اصرار زیاد گفت :

« من یک کاری کرده‌ام ، می‌ترسم سید الشهداء مرا ببخشد . » همین جمله را تکرار می‌کرد و سیل اشک از چشمانش سرازیر بود . خانم گلین صدای عزیز آقا را شناخت ، جلو رفت . دست او را کشید برد در صحن و بکمل حسین آقا او را بخانه برداشت ، دورش جمع شدند . بعد از آنکه دو تا چائی شیرین باودادند و یک قلیان برایش چاق کردند ، عزیز آقا شرط کرد که حسین آقا از اطاق بیرون برود تا سر گذشت خودش را نقل بکند . حسین آقا که از در بیرون رفت ،

عزیز آقا قلیان را جلو کشید و اینجور شروع کرد :

« کلین خانم جونم ، میدانی که وقتی من بخانه گدا علی خدا -  
بیامرز رفتم ، سه سال ما همچنین زندگی کردیم که سکینه سلطان  
سر کوفت گدا علی را سر شوهرش میزد . گدا علی هرا میپرستید و روی  
سرش میگذاشت .

ولی درین مدت من آبستن نشدم ، برای همین بود که شوهرم  
حاشا و الله کشتیارم شد که من بچه میخواهم ، هر شب تنگ دلم می نشست  
و میگفت : « این بد بختی را چه بکنم ؟ ا Jacquem کور است . من هر چه  
دوا و درمان کردم ، دعا گرفتم ، آخرش بچه ام نشد . تا اینکه  
یکشب گدا علی پیش من گریه کرد و گفت : « اگر تو رضایت  
بدهی ، یک صیغه میگیرم ، برای اینکه خدمت خانه را بکند و  
بعد از آنکه بچه پیدا کردم طلاقنس میدهم و تو بچه را وجه فرزندی  
بزرگ میکنی . » من هم گول آن خدا بیامرز را خوردم و گفتم : چه  
عیبی دارد ! خودم اینکار را بگردن میگیرم . »

فردای همانروز چادر کردم ، رفتم خدیجه دختر حسن ماستبند  
را که زشت و سیاه و آبله رو بود برای شوهرم خواستگاری کردم .  
وقتیکه خدیجه وارد خانه مان شد ، سر تا پایش را ارزن هیریختی  
پائین نمیآمد . اگر دماغش را میگرفتی جونش در میرفت . خوب ، من  
خانم خانه بودم ، خدیجه هم کار میکرد ، دیزی بار میگذاشت ، خانم ،  
یکماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت ، استخوان ترکانید و شکمش  
گوشت نو بالا آورد . آنوقت زد و آبستن شد . خوب دیگر معلوم بود

خدیجه پیازش کونه کرد . شوهرم همهٔ حواسش پیش او بود . اگر چلهٔ زمستان آلبالو ویار میکرد ، گداعلی از زیر سنگ هم شده بود رایش میآورد . من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز ! هر شب که گداعلی خانه میآمد دستمال هل و گل را اطاق خدیجه میبرد و من هم از مدقهٔ سر او زندگی میکرم - خدیجه دختر حسن ماستبند که وقتی بارد خانه ماشد ، یک لنگه کفشن نوحه میخواند و یکیش سینه سیزد ، حالا بمن تکبر میفروخت . آنوقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده ام .

« خانم ، نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو در وهمسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگه میداشتم ، اما روز ها که شوهرم خانه نبود ، خدیجه را خوب میچزاندم . خاک برایش خبر نبرد ، پیش شوهرم باو بهتان میزدم ، میگفت : « سر پیری عاشق چشم وزغ شدی ! تو اصلا بیچهات نمیشود . این تخم مول است . خدیجه از مشدی تقی قاشق تراش آبستن است . » خدیجه هم برای من انگشت توی شیر میزد و پیش گداعلی برایم مایه میگرفت . چه درد سرتان بدhem ؟ هر روز خانه مان الم شنگهای پیا بود که نگو و نشنو . همه همسایهها از دست داد و بیداد ما بعذاب آمده بودند . من دلم مثل سیر و سر که میجوشید که مبادا بچه پسر باشد . رفتم سر کتاب باز کردم ، جادو و جنبل کردم . خدا بدور ، انگاری که خدیجه گوشت خوک خورده بود ، جادو بهش کارگر نمیشد . روز بروز گنده قر میشد ، تا اینکه سر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه

خدیجه خانم زائید . آنهم چه ؟ یک پسر .

« خانم ، من تو خانه شوهرم شدم سکه یک پول ! نمیدانم خدیجه مهره مار با خودش داشت یا چیز بخورد گدا علی داده بود . خانم جون ، قرباتان همین زنیکه شرتدۀ را که خودم رفتم از محله پنبه ریسه آوردم ، دندانم را شمرده بود . روبروی شوهرم بمن گفت : عزیز آقا ، بیزحمت من دستم نمیرسد ، کنه های بچه را بشورید . »

« این را که گفت من آتشی شدم ، روبروی گدا علی هرچه از دهنم درآمد بخودش و بچه اش گفتم ، بگدا علی گفتم مرا طلاق بده ، اما آن خدا بیامرز دستهای مرا ماج میکرد ، میگفت : « چرا اینجور میکنی ؟ میترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد . تو همینقدر بگذار بچه راه بیفتند ، آنوقت خدیجه را طلاق میدهم . »

« اما دیگر از زور خیالات خواب و خواراک نداشت ، تا اینکه ، خدایا توبه ، برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم ، یکروز همینکه رفت حمام و خانه خلوت شد ، من هم رفتم سرگهواره بچه ، سنjac زیر گلویم را کشیدم ، رویم را برگردانیدم و سنjac را تا بینخ توی ملاج بچه فرو کردم . بعد هولکی از اطاق بیرون دویدم . خانم ، این بچه دو شب و دو روز زبان بدهن نگرفت . هر فریادی که میزد بند دلم پاره میشد . هرچه برایش دعا گرفتند ، و دوا و درمان کردند بیخود بود . روز دوم عصر مرد . »

« خوب ، پیدا بود ، خدیجه و شوهرم برای بچه گریه کردند ، غصه خوردند ، اما من مثل این بود که روی جگرم آب خنک

ریختند. با خودم گفتم اقا حسرت پسر بدشان ماند! دو ماه ازین بین گذشت، دو باره خدیجه آبستن شد. ایندفعه نمیدانستم چه خاکی بسرم کنم. خانم، بهمان شازده حسین قسم که از زور غصه دو ماه بیهوش و بی گوش ناخوش بستری شدم. سر نه ماه خدیجه یک پسر دیگر ترکمن زد و دوباره عزیز نازنین شد. گدا علی برای بچه جاش در میرفت. خدا بقوم موسی دستغاله داده بود، باو هم یک پسر کاکل زری! دو روز خانه نشست و بچه قنداقی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود و تماشا میکرد.

« باز هم همان آش و همان کاسه! خانم، این دست خودم نبود، نمیتوانستم هوو و بچه ائن را به بینم، یکروز خدیجه دستش بند بود، ایز، گم کردم، باز سنjac زیر گلویم را کشیدم و توی ملاج بچه فرو کردم. این بچه هم بعد از یکروز مرد. معلوم بود، باز شیون و واویلا راه افتاد. این دفعه نمیدانید چه حالی بودم، از یکطرف قند توی دلم آب کرده بودند که داغ پسر را بدل خدیجه گذاشتم. از طرف دیگر فکر میکردم که نا حالا دو تا خون کرده ام. برای بچه زبان گرفته بودم، تو سرم میزدم، گریه میکردم، آنقدر گریه کردم که خدیجد و گدا علی دلشان بحال من سوخت و تعجب کرده بودند که من چقدر بچه هوو را دوست داشتهام - اما این گریه ها برای خاطر بچه نبود، برای خودم بود، برای روز قیامت، فشارقب. همان شب نوهرم بمن گفت: « پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم. می بینی که بچه هایم پا نمیگیرند و میمیرند. »

« سرچله نکشید که باز هم خدیجه آبستن شد و شوهرم برای اینکه بچه اش بماند، نفر و نیازی نبود که نکرد. نذر کرد اگر بچه دختر شد. او را به سادات بدهد و اگر پسر شد اسمش را حسین بگذارد و موهای سرش را تا هفت سال نچیند. بعد بوزن آن طلا بگیرد و با بچه برود کربلا. سر هشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زاید. اما ایندفعه مثل چیزی که بدش اثر کرده بود، آنی از بچه منفک نمیشد. من هم دو دل بودم که آیا سومی را هم بکشم یا اینکه کاری بکنم که کداعلی خدیجه را طلاق بدهد. اما همه اینها خیالات خام بود. خدیجه باز کیا بیای خانه و کدبانو شده بود. با دمش گرد و میشکست و هر دم توی دلم و اسرنگ میرفت. بمن فرمان میداد و بالای حرفش هم حرفی نبود. تا اینکه بچه چهار ماهش تمام شد.

« هر شب و هر روز استخاره میکردم که بچه را بکشم یا نکشم. تا اینکه یکشب با خدیجه دعوای سختی کردم و با خودم عهد کردم که سر حسین آقا را زیرآب بکنم. دو روز کشیک کشیدم، روز دوم بود، خدیجه رفت از عطاری سر کوچه گل بنفسه بخرد. من دویدم توی اطاق، بچه را که خواب بود از توی ننو برداشتم، سنجاق را از زیر گلویم کشیدم. اما همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانیش فرو بکنم، بچه از خواب پرید و عوض اینکه گریه بکند تو رویم خندید. خانم نمیدانید چه حالی شدم. دستم بی اختیار پائین افتاد. دلم نیامد، خوب، هرچه باشد راست راستی دلم از سنگ که نبود. بچه را سر جایش گذاشتم و از اطاق بیرون دویدم، آنوقت با خودم گفتم: خوب،

تفصیر بچه چیست؟ دود از کنده بلند می‌شود. باید مادرش را نفله بکنم تا آسوده بشوم.

«خانم، حالا که برای شما می‌گوییم تنم میلر زد. اما چه بکنم؟ همه‌اش بگردن شوهر آتش بجان گرفته‌ام بود که مرا دست نشانده یک دختر ماست بند کرد. خدا یا خاک برایش خبر نبرد!

«از کرک‌گیس خدیجه دزدیدم، برم برای ملا ابراهیم جهود که توی محله راه چمان بنام بود، برایش جادو کردم، نعل توی آتش گذاشتم، ملا ابراهیم سه تو همان از من گرفت که او را دنبه گداز بکند، بمن قول داد که سر هفته نمی‌کشد که خدیجه می‌میرد. اما نشان به آن نشانی که یکماه گذشت خدیجه مثل کوه احد روز بروز گنده تر می‌شد!.. خانم، من اعتقادم از جادو و جنبل و اینجور چیزها هم سست شد.

یکماه بعد اول زمستان بود که گداعلی سخت ناخوش شد، بطوریکه دو مرتبه وصیت کرد و سه بار تربت حلقوش کردیم. یکشب که حال گداعلی خیلی بهم خورده بود، من رفتم بازار از عطاری داراشکنه خریدم، آوردم خانه، ریختم توی دیزی آبگوشت، خوب بهم زدم و سر باز گذاشتم. برای خودم حاضری خریده بودم، آفراد زد کی خوردم، سیر که شدم، رفتم اطاق گداعلی. دو مرتبه خدیجه بین گفت که دیر وقت است، برویم شام بخوریم. اما من جوابش دادم که سرم درد می‌کند. امشب میل ندارم، سر دلم خالی باشد بهتر است.

«خانم، خدیجه شام اول و آخری را خورد و خواهد. من

رفتم پشت در ، گوش ایستادم ، صدای نالد اش را میشنیدم . اما چون  
هوا سرد بود و درها بسته بود ، صداش بیرون نمیآمد . تمام شب رامن  
به بهانه پرستاری پیش گذاعلى ماندم . تزدیک صبح بود ، دوباره ترسان  
و لرزان رفتم از پشت در گوش دادم ، صدای گریه بچدمیآمد . اما  
جرأت نکردم در را باز بکنم . بر گشتم پیش گذاعلى . خانم ، نمیدانید  
چه حالی بودم !

« صبح که همه بیدار شدند ، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم ،  
دیدم : خدیجه مثل ذغال سیاه شده مرده ، و از بسکد تقلاکرده بود لحاف  
و دشک هر کدام یکطرف افتاده بود . من او را روی دشک کشانیدم ،  
لحاف را رویش انداختم ، بچه گریه و ناله میکرد . از اطاق بیرون  
آمدم ، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم . بعد گرید کنان و تو سر  
زنان خبر مرگ خدیجه را برای گذاعلى بردم .

« هر که از من میپرسید که خدیجه از چد مرد ، میگفتم : چند وقت  
بود که برای آبستنی دوا و درمان میکرد ، و انگهی زیاد چاق شده بود ،  
شاید سکته کرد . کسی هم بمن شک نیاورد ، اما من خودم را میخوردم ،  
با خودم میگفتم : آیا این من هستم که سه تا خون کرده ام ؟ از  
صورت خودم که در آینه میدیدم میترسیدم . زندگی بمن حرام شده بود ،  
روضه میرفتم ، گریه میکردم ، بد فقیر فقرا پول میدادم ، اما دلم  
آرام نمیگرفت .

« یاد روز قیامت ، فشار قبر و نکیر و منکر که میافتادم خدا  
میداند چه حال میشدم . آنوقت بخيالم رسید که بروم در کربلا مجاور

بشوم و چون گدا علی نذر پرسش کرده بود که با او برویم بکربلا  
بی میل نبود که برویم ، اما همیشه بهانه میتراید ، ایندست آندست  
میکرد ، میگفت : سال بعد میرویم به مشهد . چون آن صفحات  
ناخوشی آمده است و همینطور پشت گوش میانداخت تا اینکه او هم  
عمرش را داد بشما .

« امسار من کلام را قاضی کردم ، همه دارائی گدا علی را  
فroxتم ، پول نقد کردم ، چون خودش وصیت کرده بود . و این بود  
که وقت حرکت شما و مشدی رمضان علی را نشانی دادند و از قزوین  
باهم حرکت کردیم و این جوانی که با من است و مرا نه خودش  
میداند ، همان حسین آقا پسر خدیجہ است . گفتم از اطاق بیرون بروند  
تا حکایتم راشنود . »

همه مات بسر گذشت عزیز آقا گوش میدادند . بعد اشک در  
چشم پرشد و گفت :

« - : حالا نمیدانم خدا از سر تقصیرم میگذرد یا نه ، روز قیامت  
حضرت شفاعتم را میکند یا نه ؟ خانم ، چندین و چند سال است  
که من این آذورا داشتم تا درد دلم را بکسی بگویم ، حالا که  
کتم انگاری که آب روی آتش ریختند ، اما روز قیامت ... »

مشدی رمضان علی خاکستر ته چیقش را تکان داد و گفت :

« خدا پدرت را بیامزد ، پس ما برای چه اینجا آمده‌ایم ؟  
سه سال پیش من در راه خراسان سودچی بودم . دو نفر مسافر پولدار  
اشتم ، میان راه کالسکه چاپاری شکست . یکی از آنها هرد ، آن

یکی دیگر را هم خودم خفه کردم و هزار و پانصد تومان از جیش  
در آوردم . چون پا بسن گذاشتہام ، امسال بخيال افتادم که آن  
پول حرام بوده ، آمدم بکربلا آنرا تطهیر بکنم . همین امروز  
آنرا بخشیدم یکی از علماء ، هزار تومانش را بمن حلال کرد .  
دو ساعت بیشتر طول نکشید ، حالا این پول از شیر مادر بمن  
حاللتر است . »

خانم گلین قلیان را از دست عزیز آقا گرفت ، دود غلیظی  
از آن در آورد و بعد از کمی سکوت گفت :

« همین شاه باجی خانم که همراه ما بود ، من میدانستم که  
تکان راه برایش بد است . استخاره هم کرده بودم بد آمده بود .  
اما با وجود این آوردمش . میدانید این ناخواهری من بود ، شوهرش  
عاشق من شد ، مرا همو برد سر شاه باجی . من از بسکه توی  
خانه باو هول و تکان دادم ، افليج شد ، بعد هم در راه او را کشتم  
تا ارث پدرم باو نرسد ! »

عزیز آقا از شادی اشک میریخت و میخندید ، بعد گفت :

« - پس ... پس شما هم ... »

خانم گلین همینطور که پاک به قلیان میزد گفت :

« مگر پای منبر نشیندی . زوار همانوقت که نیت میکند و  
راه میافتد اگر گناهش باندازه برگ درخت هم باشد ، طیب و طاهر  
می شود . »

لای

از صبح زود ابر ها جا بجا میشند و باد موزی سردی میوزید.

پائین درختها پر از برگ مرده بود، برگهای نیمه جانی که فاصله  
بفاصله در هوا چرخ میزدند، بزمیں میافتدند. یکدسته کلاغ با  
همه مد و جنجال بسوی مقصد نا معلومی میرفت. خاندهای دهاتی از  
دور مثل قوطی کبریت که رویهم چیده باشند با پنجره های سیاه  
و بدون در دمدمی و موقعی بنظر میآمدند.

خدا داد باریش و سبیل خاکستری، چالاک و زنده دل، گامهای  
محکم بر میداشت و نیروی تازه ای در رگ و پی پیش حس می-  
کرد. نگاه او ظاهراً روی جاده نمناک و دور نمای جلگه ممتد  
میشد. باد پوست تن او را نوازن میکرد. درختها بنظر او هی-  
رقییدند. کلاغها برایش پیام شادی میآورند و همه طبیعت بنظر  
او خرم و خوشرو میآمد. بعچه قلمکاری زیر بغل داشت که بخودش  
چسبانیده بود. چشمها یش هیدر خشید و هر گامی که بر میداشت،  
ساق پای ورزیده او از زیر شاور گشاد سیاهش پیدا میشد.

رخت او آبی آسمانی و کلاهش نمدی زرد بود.

خدا داد مردی شصت ساله بود. استخوان بندی درشتی داشت. بلند اندام بود و چشمها درخشان داشت. تقریباً بیست سال بود که اهالی دماوند او را نمیدیده بودند، چون گوشه نشینی اختیار کرده بود. بالای چشمها علا سر راه جاده مازندران خدا - داد برای خودش یک آلونک از سنگ و گل ساخته بود. بیست سال بود که تک و تنها زندگی تارک دنیاگی میکرد. با دستهای زمخت خودش زمین را بیل میزد، آبیاری میکرد و کشت و درو مینمود. همان کاریکه پدرش و شاید پشت در پشت او میکردند. هشتاد من زمین<sup>(۱)</sup> باو ارت رسیده بود که در سال قحطی نصف بیشتر آنرا فروخت، یعنی با آرد تاخت زد. و حالا با همان تکه ای که برایش مانده بود از حاصل کوچک آن زندگی خودش را میگذرانید.

چیزی که اسباب تعجب همد شده بود این بود که در دو سه سال اخیر خدا داد در آبادیها و اغلب در بازار دماوند دیده میشد که پارچه زنانه، قند و چای و خرد ریز میخرید، گاهی هم در کوههای اطراف در آب گرم، جابن و گیلیارد او را با یک دختر کوکی دیده بودند.

چهار سال پیش یک شب سرد از آن سرمه‌ها له با چنگال آهین خودش صورت انسان را میخرشید، خدا داد همینکه چراغ

(۱) هشتاد من بذر افshan.

را فوت کرد و در رختخواب رفت صدای غریبی شنید : ناله های بزیده بزیده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد . صدا پیوسته تردیک میشد ، تا اینکه در کلبه او را زدند . خدا داد که نه از غول و نه از گرگ هیترسید ، بلند شد ، نشست و حس کرد که یا کچکه عرق سرد روی تیره پشتش لغزید . هرچه پرسید که هستی و چه کار داری کسی جواب نمیداد و هنگامیکه میخواید دو باره در می - زدند . با دست لرزان چراغ را روشن کرد ، کاردبزرگی که برای شکستن چوب و چلیکه بدیوار آویخته بود برداشت و در را یکمرتبه باز کرد . تعجب او بیشتر شد وقتیکه دختر کولی کوچکی را بالباس سرخ دید که دم در اشک روی گونه هایش بخ زده و میلرزید . خدا داد کارد را گوشہ اطاق پرت کرد . دست دختر بچه را گرفت ، داخل اطاق کرد . دم آتش او را گرم کرد و بعد با رختهای کهنه خودش رختخواب برای او درست کرد .

فردا صبح هرچه از او پرسش کرد بی تیجه بود . مثل اینکه بچه قسم خورده بود راجع بخودش هیچ نگوید . بهمین مناسبت خداداد اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم کم لاله شد . چیزی که غریب بود حالا موسوم ییلاق و قشلاق کولیها نبود و خدا داد نمیدانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود . از آلونکش بیرون رفت و رد پای بیه را گرفت ، ولی رد پای او روی برگها نم کشیده کم می - شد . از آسیابان چشمۀ علا پرسید ، او هم جواب منفی داد . بالاخره تصمیم گرفت بیه را نگهدارد تا صاحبیش پیدا بشود .

لاله دختر بیچه دوازد ساله گندمکون بود . صورتی با نمک و چشمهای گیرنده داشت . روی دست و میان پیشانی اورا خال آبی کوییده بودند . در مدت چهار سال که لاله در آلونک خداداد بسر برد ، هر چه خداداد جویای خویشان او شد ، هیچکس از کولیها اورا نمیشناختند . بعد هم دیگر خداداد مایل نبود که لاله را از دست بدهد ! اورا وجه فرزندی خودش برداشت و کم کم علاقه مخصوصی نسبت باو پیدا کرد . نه دلبستگی پدر و فرزندی ، اما مثل علاقه زن و مرد او را دوست میداشت .

همانوقت که وسوسه عشق برسش زد ، میان اطاق را بند کشید و با یک پرده آنرا جدا کرد تا خوابگاهشان از هم مجزا باشد . چیزیکه از همه بدتر بود لاله به خدا داد بابا خطاب میکرد و هر دفعه که باو بابا میگفت حالت دگرگون میشد . یکروز که خدا داد وارد خانداش شد دید دو تا مرغ کاکلی در تزدیکی آلونکش راه میروند . هر چه خداداد به لاله نصیحت میکرد که دزدی بد است به آتش دوزخ میسوزی بخند شیطانی روی لبهای او نمودار میشد و به بھانه ای ازین گونه مباحثات شانه خالی میکرد .

لاله میل زیادی بگردش داشت . اگر دو سه روز پشت هم باران میآمد و مجبور میشد در آلونک بماند خاموش و غمگین میگردید ، ولی روز هائیکه هوا خوب بود با خدا داد و یا تنها بگردش میرفت . اغلب تنها میرفت و همین اسباب بدگمانی خداداد نسبت باو شد . چه دو سه بار عباس چوپان را بالاله دیده بود و او را رقیب خودش میدانست .

حتی یکروز هم آنها را دید که عباس تمشگ هم چید و بدهن لاله میگذاشت . همان شب به لاله توپید که نباید با مرد غریبه حرف بزند . اشک در چشم‌های لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متأثر کرد . ننه عباس دو بار به خواستگاری لاله برای پرسش آمسده بود ولی هر دفعه خدا داد بیانه آورد که لاله هنوز بچه است و پیش خودش اینطور دلیل می‌آورد که این عباس تقبل وارث او خواهد شد و دارائی‌ای که در مدت پنجاه سال گرد آورده باو تعلق خواهد گرفت . آنوقت روح نیاکانش چه باومی گفتند که بجای وارث یکنفر بی سروپا را اختیار کرده که نمیتواند زمین را بکارد . ازین گذشته دختری که او در آلونک خودش پناه داده ، غذا داده ، لباس پوشانیده ، بیاش زحمت کشیده و بزرگ کرده بود ، برایش حکم یک درخت میوه را داشت که او پرورانید و بعرصه رسانیده و یکنفر بیگانه میوه آنرا بچیند ، آیا سیب سرخ برای دست چلاق بدارست ؟ نمیتواند لاله را خودش بگیرد ؟ چرا که نه ؟ ولی او حس میکرد که موضوع باین سادگی نبود و رضایت دختر هم شرط بود و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش مینامید بیشتر او را نا امید میکرد . شبها اغلب وقتیکه دختر میخوابید چرا غ را بالا میگرفت ، صورت سینه ، پستان و بازو های او را مدت‌ها تماشا میکرد . بعد مانند دیوانه میرفت بیرون در کوه و کمر و خیلی دیر بخانه بر میگشت . زندگی او میان بیم و امید میگذشت و ترس مانع میشد که باو عشق خودش را ابراز بکند . اگر لاله میگفت : « نه تو پیری . » او دیگر چاره ای نداشت مگر اینکه خودش را بکشد .

یک تخته سنگ بزرگ نزدیک آلونک خدا داد بود که لاله اغلب روی آن می‌نشست و ماهیچه‌های ورزیده پاهای لختش را با آن می‌چسبانید و مدت‌ها بهمان حالت می‌ماند، بدون اینکه خسته بشود و گاهی زیر لب با خودش آواز غم انگیزی را زمزمه می‌کرد. ولی بمحض اینکه کسی نزدیک او می‌آمد ناگهان خاموش می‌شد. خدا داد بطور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود.

امروز صبح وقتیکه خدا داد نخواست برود به شهر دماوند، لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود، ولی از هر روز خوشحال‌تر بود. بر خلاف معمول نخواست که دنبال خدا داد بشهر برود. خدا داد باو گفت:

«برایت یک لچک سرخ می‌خرم.»

لبخند بیچگانه و خوشبخت او را دید که یکدنیا برای خدا داد ارزش داشت و هنگامیکه وارد بازار کوچک دماوند شد، اول رفت دم دکان بزاری و یکدانه لچک سرخ با گل و بته سبز و زرد خرید. بعد قند و چائی گرفت، آنها را در باغچه قلمکار پیچید و با آمدهای بلند بسوی کلبه خودش رواند شد. برای خدا داد که آمخته به پیاده روی بود، اگر چه شهر تا خانه‌اش دو فرسنگ فاصله داشت، بیش از یک میدان بنظرش نمی‌آمد. با وجود پیری و شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود. در بین راه با خودش فکر می‌کرد:

«این لچک برازنده روی دوش لاله است که روی شانه‌اش بیندازد و سر آنرا زیر پستانه‌ایش گره بزند.» بعد مثل اینکه احساس

شرم در او پیدا میشد ، با خودش میگفت : « من باید به خوشگلی او بنازم . چون بجای پدرش هستم ویک شوهر خوب برایش پیدا میکنم ! » ولی فکر اینکه عباس چوپان او را دوست دارد ، تمام خون را در سرش جمع میکرد .

از راه های پست و باند ، از کنار دره ، کوه و جلگه میگذشت . در راه کسی را نمیدید ، چیزی را حس نمیکرد . حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت . پیشتر گاهی که به آبادیهای اطراف گذارش میافتاد ، همه اش آسمان را نگاه میکرد تا بینند بارش میآید یا نه ، بزمین نگاه میکرد تا حاصل مردم را دید بزند ، از قیمت جو ، گندم ، لوبيا ، قیسی ، سیب ، گیلاس ، زردآلو وغیره استفسار میکرد . اما حالا فکر دیگری بجز لاله نداشت . زمین او امسال حاصلش خوب نبود و ناگزیر شد تامقداری از پس انداز خودش خرج بکند ، ولی اینها در نظرش یک موی لاله نمیازرید . درین بین از کنار درختها گذشت و در جاده دیگر افتاد که در بلندی مقابل آن ، آلونک او مثل دوتا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید . قدمهاش را تند کرد ، دست - بفعجه را بخودش فشد و راهی را که خوب میشناخت پیموده از سر بالائی دیگر گذشت ، یک پیچ خورد و جلو آلونک خودش سر در آورد . ولی لاله آنجا نبود . نه روی تخته سنگ و نه در اطاق . آمد دم در ، دستش را گذاشت کنار دهنش ، فریاد زد : « لاله .. لاله .. ! » کسی جواب نداد . بیرون رفت و باز با تمام قوت ریه خودش فریاد زد : لاله .. لاله .. لاله .. لالو .. « انعکاس صدایش باو جواب داد : « لاله .. لالو .. » ترس و واهمه مهیبی باو دست داد . دوید بالای تخته سنگ ، جلو آلونکش ، اطراف

را نگاه کرد. اثری از لباس سرخ او ندید. بر گشت در اطاق دقت کرد، مجری لاله را باز کرد، دید لباسهای نوی که امسال برای او گرفته بود در آنجا نبود. میخواست دیوانه بشود. ازین قضايا سر در نمیآورد. دوباره بیرون آمد، در چشم علا بر خورد به آخوند ده که با لباده دراز و کلاه آبی ترک و شال و شلوار سیاه و قبای سه چاک پای درخت چیق میکشید. چنان نگاه زهر آلودی به خدا داد انداخت که جرأت نکرد از او چیزی بپرسد. کمی دورتر زنی را با چادر سرخ، شلوار سیاه و گیس بافته دید که بچه اش را به پیشش بسته بود. او هم نتوانست نشانی از لاله به خدا داد بدهد. خدا داد ناچار بر گشت.

تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، ولی لاله نیامد. چد خوابهای بدی که خدا داد دید! نه، اصلاً خواب بیچشمش نیامد، کابوس بود، به کوچکترین صدا بلند میشد، بخيالش که او آمده، بیشتر از ده مرتبه بلند شد، پرده را پس میزد، کور کورانه رختخواب سرد لاله را دست میکشید، میلرزید و سرجایش میافتد. آیا کسی بزود او را برد؟ آیا گوش زده اند یا خودش رفته؟

فردا صبح هوا صاف و سرد بود، خدا داد لچکی را که خریده بود برداشت و به جستجوی لاله رفت. در راه همه مردم بنظر او دیو و اژدها میآمدند. کوههای آبی و خاکستری که تا کمر آنها برف بود، مثل این بود که اورا میترسانید، بوی پونه کنارجوی او را خفه میکرد، درین راه برخورد به دونفر دهاتی. از آنها هراسان پرسید:

«شما ها لاله را ندیدید؟»

اول بخيالشان ديوانه شده و از هم پرسيدند:

« کی؟ »

« يك دختر کولي. »

يکي از آنها گفت:

« دو روز است که يك دسته از کوليها آمده اند، هومج قادر زده‌اند. شاید آنها را می‌گوئی. »

خدا داد جاده هومج را پيش گرفت. ايندفعه با گامهای نند و لغزنه راه ميرفت. از چندين جاده و راه پيچيد، تا اينکه از دور چند سياه چادر بنظرش رسيد. نزديك که شد، ديد کنار جوي مردی خوابide بود. کمي دور تر يك زن کولي بالغور غريبيل مي‌گرد. آن زن سلام گرد و گفت:

« فال مي‌گيريم. مهره مار داريم. الک، غرييل، گردو... »

خدا داد ديوانه وار گفت:

« لاله، لالورا نديدي، نميدانى کجاست؟ »

« فال مي‌گيرم، بهت مي‌گويم. »

« بگو، پولت ميدهم. »

« - : نيازش را بده تا بگويم. »

خداداد خسته بود، دست کرد از جيبيش يك فران در آورد به زن کولي داد. کولي دست او را گرفت، بصورتش نگاه کرد و گفت:

« علی پشت و پناهت است. اي مرد، تو الان غصه اي در دل داري. چون چيزی را گم کرده اي که چهار سال بپايش زحمت

کشیدی ، نه جگر پاره ات است و نه او را از جگر پاره ات کمتر دوست داری . »

خدا داد با چشمان اشک آلود به کولی نگاه میکرد . زیر لب گفت :

« درست است . درست است .

« اما بیخود غم مخور ، چه آن دختر در تزدیکی تواست . زنده و تن درست است . او هم ترا دوست دارد . اما چه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده ! »

« چطور ، چطور ؟ ترا بهره چه میپرستی بگو . »

« بخودت غصه راه نده . او خوشبخت است . در اطاقت را باز گذاشتی ، شیطان داخل شد و او را گول زد . »

« اسمش عباس نیست ؟ »

« نه ! »

« تو کی هستی ؟ از کجا خبر داری ؟ ترا بخدا راستش را بگو ، هر چه بخواهی بتومیدهم . »

دست کرد از جیش یکقران دیگر در آورد . گذاشت در دست کولی . ولی درین موقع دید که پرده چادر مجاور پس رفت و لاله از آن بیرون آمد . همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود ، تنش بود . یک سیب سرخ در دست داشت که آنرا با آستین لباستش پاک میکرد و گاز میزد . بعد خندیده رو کرد به زن فالگیر و گفت :

« نه جون ، این بابا خدا داد است » و با او اشاره کرد . خدا داد از

شدت تعجب دهنش باز ماندی بود . نگاه او پی در پی روی لالو و مادرش قرار میگرفت ، ولی تاکنون لالو را آنقدر خوشحال و زنده دل ندیده بود ، دست کرد از لای بقیه لچک سرخ را جاو او انداخت و گفت :

« از بازار این را برای تو خریدم . »

لالو خنده بلندی کرد ، لچک را روی دوشش انداخت ، وزیر پستانش گره زد ، بعد دوید جلو چادر ، دست مرد جوانی را گرفت ، بیرون کشید ، به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت . سپس بهمان آهنگ مخصوصی که میخواند ، شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه های لخت ورزیده اش دست بگردن با آن مرد از زیر درختهای بید گذشتند و دور شدند .

خداداد از غم و خوشحالی گریه میگرد . افتاب و خیزان از همان راهی که آمده بود بر گشت ، رفت در آلونکش و در را بروی خودش بست و دیگر کسی او را ندید .

صود تکھا

منوچهر دست راست را زیر چانه‌اش زده روی نیمکت والمیده بود، سیمای او افسرده، چشم‌ها یش خسته و نگاه او پی در پی به لنگر ساعت و لباسی که روی صندلی افتاده بود، قرار می‌گرفت و از خودش می‌پرسید:

«آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت؟ منکه هر گز نمی‌توانم.»  
هوا تیره و خفه بود، باران ریز سمجحی می‌بارید و روی آب لبخند های افسرده می‌انداخت که زنجیر وار در هم می‌پیچیدند و بعد کم کم محو می‌شدند. شاخه درختها خاموش و بی حرکت زیر باران مانده بود. تنها صدای یکنواخت چکه های باران در ته ناوдан حلبي شنیده می‌شد. از آن هوا های سنگین و دلچسب بود که روی قلب را فشار میدهد و آدم آذزو می‌کند که دور از آبادی در کنج دنجی باشد و کسی آهسته پیانو بزند. این منظره بطرز غریبی با افکار منوچهر اخت و جور می‌آید.

همه فکر منوچهر بدون اراده دور یک سالک کوچک برواز

میکرد . سالک کوچکی که آنقدر بجا گوشہ لب خجسته واقع شده بود و بر خوشگلی او افزوده بود . چشمهای میشی گیرنده ، دندانهای سفیدی که هر وقت میخندید با رشادت آنها را بیرون میانداخت ، سر کوچک ، فکر کوچک و آن نگاه بی گناه مثل نگاه برهای که بسلاخ خانه میبرند ، برای منوچهر او یک بت یا یک عروسک چینی لطیف بود که میترسید به آن دست بزند و کنفت بشود . از روزی که با خجسته آشنا شده بود ، او را بطرز وحشیانه ای دوست داشت . هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی ، پر از دلربائی بود و فکر متارکه با او بنظرش غیر ممکن میآمد .

ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشم-های اشگ آلد وارد اطاق او شد و بعد از یکمشت گله باو گفت : « اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین و چند ساله ما بیاد میرود . دیگر نمیتوانیم با مردم مراوده داشته باشیم . جلو همه خوار و سر شکست خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته متسر ابوالفتح را گرفت ! » و عکسی درآورد باو داد که همه نقشه‌های منوچهر را ضایع و خراب کرد .

عکس خجسته بود با چشمهای خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود . از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد ، آیا برای خاطر او با خانواده اش بهم ترده ؟ حالا این سر شکستگی را چه بکند ؟ نه میتوانست از خجسته چشم پوشد و نه اینکه دو باره او را به بیند . در هر صورت تمام اهدوها و افکاری که شاواوده آینده خود را روی آن

سه قطعه خون

بنا کرده بود این عکس نیست و نابود کرد.

آشنائی آنها در سینما شروع شد. هر دفعه که چرا غایها روشن میشد، بهم نگاه میکردند. تا اینکه در موقع خروج از سینما با هم حرف زدند و چیزی که از ساعت اول منوچهر را شیفتۀ خجسته کرد، سادگی او بود، در همانجا اقرار کرد که شباهی دو شنبه به سینما میآید و سه شب دو شنبه دیگر این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر او را با اتومبیل خود در خیابان لختی به خانه اش رسانید. باندازه‌ای منوچهر فریقتۀ خجسته شده بود که همه معايب و محاسن او، همه حرکاتش، سلیقه و حتی غلطهای املائی که در کاغذ‌هایش میکرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود. این یک‌ماهی که با هم آشنا بودند، بهترین دورۀ زندگی او بشمار میرفت.

اولین بار که خجسته به خانه او در همین اطاق آمد، گرامافون را کوک کرد. صفحه (سرناتا) را گذاشت و مدت‌ها در دامن او گریه کرد. چقدر در اطاق تنها یا در اطاق کوچک کافه «وکا» با یک‌دیگر نقشه آینده‌خودشان را میریختند. منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که با او برود به املاکش در مازندران، کنار رود خانه یک کوشک کوچک تمیز بسازد و با هم زندگی بکنند. این پیشنهاد موافق سلیقه و پسند خجسته نبود، که مایل بود در تهران باشد، به مد جدید لباس بپوشد، تابستانها با اتومبیل در زرگنده بگردش برود و در مجالس رقص حاضر بشود.

با وجود مخالفت خانواده‌اش منوچهر تصمیم گرفته بود که خجسته را بزند بگیرد و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد . ولی پدر او از آن شاهزاده کهنه‌ها بود با افکار پوسیده که موضوع صحبتش همیشه از معجزه‌انبیاء و حکایت‌های معجزه‌آسا که از مسافرت‌های خودش نقل می‌کرد بود و دور اطاق در قفسه‌ها شیرینی چیده بود ، پیوسته چشم‌ها یش میدوید و آرواره‌هایش می‌جنبید و شکر خدا را می‌کرد که این‌همه نعمت آفریده و معدہ قوى باو داده . ازین تصمیم منوچهر بی‌اندازه خشنناک شد و پس از مشاجره سختی منوچهر خانه‌پدرش را ترک کرد ، چون تصمیم او قطعی بود .

درین یکماه اخیر چیزی که طرف توجه و موضوع صحبت خجسته و منوچهر بود بال کنوب ایران بود . منوچهر برای خودش لباس کشتی‌بازی تهییه کرده بود ، اما خجسته‌لباس خودش را باونمی‌گفت ، چون می‌خواست در همان شب بال او را غافل‌گیر بکند .

ولی این عکس مشئوم ، این عکسی که دیروز خواهرش فرنگیس برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد ، بلکه همه‌امید و آرزوها یش را خراب کرد و فوراً به خجسته‌کاغذ نوشت که دیگر حاضر نیست اورا به بیند . اما این کافی نبود ، اول تصمیم گرفت برود ، ابوالفتح ، بعد خجسته و بعد هم خودش را بکشد . بعد از کمی فکر اینکار بنظرش بچگانه آمد و نقشه دیگری برای خودش کشید . چون او میدانست که بدون خجسته زندگی برایش غیر ممکن است و برای اینکه انتقام بلاشد تصمیم گرفت به رو سیله‌ای که شده دوباره با خجسته

آشتبکند و این زندگی را که یک شب توی رختخواب پدر و مادرش باو داده‌اند با یکشب تاخت بزند، خجسته باشد، زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکر بنظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود.

مثل اینکه حوصله اش تنگ شد، منوچهر سیگاری آتش زد و بلند شد، بدون اراده دور اطاق شروع کرد به راه رفتن. ناگهان جلو صندلی که لباس ملاحی اوروی آن افتاده بود ایستاد، صورتکی که برای امشب خریده بود برداشت نگاه کرد، شبیه صورت خندان و چاقی بود بادهن گشاد. با خودش فکر کرد: « امشب ساعت ندونیم همه در آن تالار بزرگ هستند. آیا خجسته هم خواهد رفت؟ » ازین فکر قلبش تنگ زد، چون هیچ استبعاد نداشت که خجسته با یکنفر دیگر شاید با ابوالفتح برود و برقصد. بعد از آنهمه شبهای بی خوابی، شبهائی که تا تزدیک صبح پشت پنجره خانه او قدم میزد و روزهایی که پای صفحه گرامافون گریه میکرد، ساعتهای دراز، غمانگیز ولی دلربا - آیا این خجسته‌ای بود که برایش میمیرد، همان خجسته که لب بشراب نمیزد، حالا مست و لا یعقل در بغل این مرد که افتاده بود؟ آیا برای پول و اتومبیل او بود که اظهار علاقه‌میکرد. بخصوص اتومبیل، چون یکی دوبار که مذاکره فروش آنرا کرد خجسته جدا متغیر شد. در اینوقت صدای زنگ تلفن باند سد، مدتی زنگ زد، منوچهر گوشیرا برداشت.

« آلو.. کجاست؟ »

« آنجا کجاست؟ »

« منوچهر شه اندوه ... »

« خودشان هستند؟ »

« بله ... بفرمائید! »

« از ساعت ده الی یازده کسی میخواهد راجع بکار فوق العاده  
مهمی باشما گفتگو بکند و ... »

منوچهر از بی حوصلگی گوشی را دوباره آویزان کردونکذاشت  
که حرفش را تمام بکند. صدای این مرد را نمیشناخت، آیا او را  
مسخره کرده بودند؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد؟ منوچهر از آن  
کسانی بود که در بیداری خواب هستند، راه میروند، و هزار کار  
میکنند ولی فکر شان جای دیگر است. از دیروز این حس در او بیشتر  
شد. از خودش میپرسید. « این شخص که بوده؟ کس دیگری  
نمیتوانست باشد هرگز خیسته که میخواهد بیاید، هزار جور قسم دروغ  
بخورد و ثابت بکند که این عکس را دشمنانش درست کرده اند. ولی  
آیا جای تردید باقی بود؟ آیا یکمرتبه گول خوردن کافی نبود؟ از  
ساعت ده تا یازده، حتماً اوست، چون علاقه‌مرا نسبت بخودش میداندو  
این را هم میداند که بعد از این پیش آمد امشب به بال نخواهم رفت،  
او هم لابد نمیرود، میخواهد بیاید اینجا، ولی آیا من میتوانم در را  
برویش بیندم یا بیرونش بکنم؟» برای منوچهر تکی باقی نبود که  
خیسته امشب خواهد آمد و برای اینکه بی علاقگی و بی اعتمای خودش  
را نسبت باو نشان بدهد، تصمیم گرفت که برود به بال. اگر چه  
نیمساعت هم باشد تا بگوتش خیسته برسد و بداند که برای این پیش آمد

سه قطه خون

از تفريح بال خودش را محروم نکرده .

منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیلت شد .

ساعت ده بود که اتوموبیل فیات منوچهر در باعث کاوب ایران جلو عمارت ایستاد ، و او با لباس کشتیدانی سفید از آن پیاده شد .

تالار شلوغ و صدای موزیک تانگو بلند بود ، همه مهمانان با لباسهای عجیب و غریب صورتک گذاشته بودند . دنگهای جوربجور ، لباسهای گوناگون ، بوی عطر سفید آب و دود سیگار در هوا پراکنده بود . منوچهر تا آخر رقص دور زد ، دو سه نفر از دوستانش را بالباسهای مختلف شناخت ، ولی آشنائی نداد ، شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض اینکه در او میل رقص را تهییج بکند افکارغم انگیزی برایش تولید کرد . یاد روزهایی افتاد که با ماگ بود و بعضی تله های زندگی فرنک او را بیادش آورد ، این آهنگ همه آنها را بیش از حقیقت در نظر او جلوه داد . از اطاق بیرون رفت ، وارد اطاق بوفه شد ، جلو نوشگاه (بار) دو گیلاس ویسکی سدا پشت هم نوشید . حالش بهتر شد ، دوباره به تالار رقص برگشت .

درین بین زنی بلباس مفیستو (اهریمن) باشنه سیاه و صورتک بشکل چینی آمد کنار او ایستاد ولی منوچهر بقدرتی حواسن پرت بود که متوجه او نشد . جمعیت زیادی درآمد و شد بود ، ساز پشت هم میزد ، هفیستو جلو منوچهر آمد و گفت :

« نمیر قصی ؟ »

منوچهر صدای خجسته را شناخت، ولی خودش را بدنشیدن زد  
خواست رد شود، خجسته بازوی اورا گرفت و با هم بطرف اطاقی که  
پهلوی تالار بود رفتند. در آنجا خلوت بود، یک زن و مرد پیر کنچ  
اطاق نشسته بودند و یک مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود  
خودش را باد میزد. منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست.  
خجسته هم روی دسته پهن آن قرار گرفت، بعد به پشت منوچهر زد  
و گفت:

«به هه اوه..! از دماغ شیرافتاده! هیچ میدانی بی تریتی کردی؟  
یک خانم ترا دعوت کرد و با او نرقصیدی!»  
.....»

«امروز عصر بتو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی، کسی  
بدیدفت میآید. چرا نماندی؟ میدانستم که ازلجباری با من هم شده تو  
به بال میآئی...»

ازین حرف مثل این بود که سقف اطاق روی سر منوچهر فرود  
آمد و پی برد که تاچه اندازه این کله کوچات خجسته به سستیها و روحیه  
او پی برده بود، در صورتیکه او هنوز خجسته را نمیشناخت و چشم  
بسته تسلیم او شده بود. درین ساعت همه عشق و علاقه او نسبت به  
خجسته تبدیل بسکینه شده بود. خجسته باز پرسید:

«لباس من چطور است؟»  
منوچهر بعد از کمی تأمل:  
«چه لباس برازنده‌ای پوشیدی، خوب روحیه‌اترا مجسم میکند!»

سه قطعه خون

« منوچ ، توراستی کمان کردی که آن عکس درست است ؟ »

« پس نه غلط است . . . مال از ما بهتران است ! »

« بتو گفته بودم که پارسال پسر خاله ام شیرینی هرا خوردۀ بود. »

« اما لباست ؟ »

« چطور ؟ »

« همان لباس تافته‌ای که دو ماه پیش از لاله زاد خریدی که رویش خال سیاه دارد ، توی عکس همان به تن است. »

« آخر یک چیز هائی هست ، اگر تو میدانستی ! من هیچ وقت جرأت نکرم که برایت بگویم ، ولی تصمیم گرفته بودم که پیش از عروسی مان بتو بگویم . آیا میشود دو نفر با هم راست حرف بزنند ؟ »

« پس حالا اقرار میکنی که در تمام این مدت بمن دروغ میگفتی ؟ »

« نه ، میخواهم بگویم من همیشه فکر کرده ام . آیا ممکن است که دو نفر ولو دو دیقه هم باشد صاف و پوست کنده همه احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند ؟ »

« گمان میکنم از پشت صورتک بهتر بشود راست گفت . »

« من از خودم میپرسیدم آیا حقیقتاً تو مردا دوست داشتی یا نه ؟ »  
« دوست داشتم ولی . . . »

« درست است ، اما در تمام این مدت آیا بمن دروغ نمیگفتی ، آیا مردا از ته دل دوست داشتی ؟ »

« تو برای من مظهر کس دیگر بودی ، هیدانی هیچ حقیقتی خارج از وجود خودمان نیست . در عشق این مطلب بهتر معلوم میشود ، چون هر کسی با قوه تصور خودش کس دیگر را دوست دارد و این از قوه تصور خودش است که کیف میبرد نه از ذهنی که جلو اوست و گمان میکند که او را دوست دارد . آن زن تصور نهانی خودمان است ، یک موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد . »

« من درست نفهمیدم . »

« میخواهم بگویم که تو برای من موهوم یک موهوم دیگر هستی ، یعنی تو بکسی شباهت داری که او موهوم اول من بود . برایت گفته بودم که پیش از تو من ماگ را دوست داشتم . »

« همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی ؟ »  
« خود اوست . »

« او را ازمن بیشتر دوست داشتی ؟ »

« ترا دوست داشتم چون شبیه او بودی . ترا میبوسیدم و در آغوش میکشیدم بخيال او . پیش خودم تصور میکردم که اوست و حالا هم با تو بهم زدم چون تو که نماینده موهوم من بودی یادگار آن موهوم را چرکین کردی . »

« مردها چه حسود و خود پسند هستند ! »

« زنها هم دروغگو و مزورند . »

« مگر من مال تونبودم ، مگر خودم را تسلیم تو نکردم ؟ چرا بقول خودت بد موهوم اهمیت میگذاری ! دنیا دمدمی است ، دو روز

..ه قطه خون

دیگر ماها خاک میشویم . چرا سر حرفهای پوچ و قتمان را تلف بکنیم ؟  
چیزی که میماند همان خوشی است ، وقت را باید غنیمت شمرد . باقیش  
پوچ است و بعد افسوس دارد . ”

« افسوس ... افسوس ... که این حرف را از ته دل میزنی ، شماها  
آنقدر هم استقلال روح ندارید ، حرفهای دیگران را مثل صفحه گرامافون  
تکرار میکنید . ”

در اینوقت دونفر مرد که یکی لباس مستوفی های قدیم را بوشیده  
بود و دیگری لباس کردی در برداشت تزدیک آنها شدند ، همینکه  
گذشتند خجسته گفت :

« با همه این حرفها میدانی وقتمن تنگ است . از امشب  
زندگی من بکلی عوض شده ، با خانواده ام بهم زده ام و دیگر هیچ  
چیز برایم اهمیت ندارد . میخواهی باور کن ، میخواهی هم باور نکن ، ولی  
برای آخرین بار اختیارم رامیدهم بدست . هر چه بگوئی خواهم کرد . ”

« یکمرتبه دوستیت را بمن نابت کردی کافی است . من توی این  
شهر انگشت نمای مردم شدم . از فردا باید با همین صورتات توی کوچه  
ها بگردم تامرا نشناستند . ”

« گفتم که حاضرم ، همین الان ، میخواهی برویم آنجا در  
ملکت ، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم . اصلاً شهر هم  
بر نمیگردیم ! ”

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت ، چون دین موقع پرده  
نقاشی که در خانه بزرگش دیده بود جاویشم او هم جسم شد که

جنگلی را نشان میداد با درختان انبوه ، با یک تکه آسمان آبی که از لای شاخه ها پیدا بود. این پرده بنظر او خیلی شاعراند بود ، درخیال خودش هیجسم کرد که دست بچه ای که شکل دهاتیهاست و گونه های سرخ دارد گرفته آنچا گردش میکند . و آن بچه ای است که بعد پیدا خواهد کرد . در صورتیکه این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد ، سرش را باند کرد و گفت :

« همین الان میرویم . »

از جایشان بلند شدند . منوچهر جلو نوشگاه یک گیلاس ویسکی دیگر سر کشید . از پله ها که پائین میرفند خبسته گفت : « اگر همینطور با صورتك برویم بازه است ، منکه صورتكم را بر نمیدارم . »

هر دو آنها جلو اتومبیل جا گرفتند . اتوهومبیل بوق زد و راه افتاد . از کوچه های خلوت نمناک که گذشت تند تر کرد و بدون تأمل از دروازه شمیران بیرون رفت . پشت آن چند بار سوت کشیدند ، ولی اتوهومبیل در جاده مازندران جست میزد . اتر ویسکی ، هوای بارانی و این پیش آمدها ، خون را بسرعت در بدن منوچهر دوران میداد مثل این بود که نیروی حیاتی او دو برابر شده بود و قوه مخصوصی در خودش حس میکرد . هوا تاریک و فقط یک نوار سفید جلو اتومبیل روشن بود .

خبسته خودش را به منوچهر چسبانیده بود ، میخندید و میگفت : « کاشکی دفعه آخر یک تانگو با همرقصیده بودیم ! »

ولی منوچهر کوش بحرف او نمیداد ، شانهایش را بالا انداخت و سرعت هرچه تمامتر اتومبیل را میراند . خجسته خواست دو باره چیزی بگوید ، اما باد در دهن او پر شد . دره ها و تپه ها بطرز غریبی بزرگ میشدند و از جهت مخالف سیر اتومبیل رد میشدند . ناگاه چرخها لغزیدند ، اتومبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن ، فولاد و شکستن شیشه در فضا پیچید و اتومبیل در پرتگاه کنار جاده افتاد . بعد یکمرتبه صدا خاموش شد ، تنها شعله های آبی رنگ از روی شکسته آن بلند میشد .

صبح یکمشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود . کمی دور تر دو صورتک پهلوی هم بود ، یکی چاق و سرخ و دیگری زرد و لاغر بشکل چینیها که بهم دهن کجی کرده بودند .

چنگال

سید احمد همینکه وارد خانه شد، نگاه مظنونی بدور حیاط  
انداخت، بعد با چوب دستی خودش بدر قهوه‌ای رنگ اطاق روی آب انبار  
زد و آهسته گفت:

«ربابه... ربابه...!»

در باز شد و دختر رنگ پریمهای هراسان بیرون آمد:

«داداشی، توهستی؟ بیا بالا.»

دست برادرش را گرفت و در اطاق تاریک کوچک که تا کمر کش  
دیوار نم کشیده بود داخل شدند. سید احمد عصایش را کنار اطاق گذاشت  
و روی نمد کهنه گوشۀ اطاق نشست. ربابه هم جلو او نشست. ولی بر  
خلاف عمول ربابه اخم آلود و گرفته بود. سید احمد بعد از آنکه  
هداتی خیره به چشمهاش اشک آلود اونگاه کرد از روی بی میلی پرسید:

«نجون کجاست؟»

ربابه با صدای نیم گرفته گفت:

«گور مر گش اون اطاق خوابیده.»

«خوابیده؟»

«آره... امروز من آشپزخانه را جارو میزدم، چادرم گرفت به کاسه چینی، همانیکه رویش گلهای سرخ داشت، افتاد و شکست... اگر بدانی نججون چه سرم آورد... گیسهايم رو گرفت مشت مشت کند.... هی سرم را بدیوار میزد، به تنم فحش میداد. میگفت آن ننه گور بگوریت، با بام هم او نجا وايساده بود میخندید...»

سید احمد خشمگین: «میخندید؟»

«هی خندید خندید.... میدونی حالت بهم خورده بود. همان جوریکه یکماه پیش شد، بعد یکمرتبه دهنش کف کرد، کج شد. آنوقت پرید نججون رو گرفت، آنقدر گلویش را فشار داد که چشمهايش از کاسه درآمده بود. اگر ماه سلطان نبود خفه اش کرده بود. حالا فهمیدم نمون را چه جور کشت؟»

چشمهاي سيد احمد با روشنائي سبز رنگي درخشيد و پرسيد:

«کي گفت که نمون رو اينجور کشت؟»

«ماه سلطان بود که رفت سر نعش او و میگفت که گیسهايش را دور گردنش پیچیده بود. نمیدونی وقتیکه دستهايش را انداخت یعن گلوي نججون...»

سید احمد همینطور که باونگاه میکرد، دستهای خشک خودش را مثل برگ چنار بلند کرد، انگشتتهايش باز شد و مانند اینکه بخواهد شخص خیالي را خفه بکند دستهايش را بهم قفل کرد.  
ربابدگه هلتقت او بود کمي خودش را کنار کشیدو باو خيره

سه قطره خون

نگاه کرد . سید احمد دوباره پرسید :

« مگر با بام امروز نرفت مسجد شاه ؟ »

« نه ... حاش خوب نبود ، از همان بعد از ظهر پرست میگفت ، از همان مسئله ها که تو مسجد برای مردم میگه : غسل ، طهارت ، از آن دنیا حرف میزد . »

« مبطلات روزه ، حیض و نفاس . »

« آره ... از خودش مبپرسید و بخودش جواب میداد . من بخيال ديوانه شده ... يك چيز هائی میگفت که من خجالت میکشید ... »

بعد ربابه تردیکتر به احمد شد ، دست روی سر او کشید و گفت :  
« پس کی فرار میکنیم ؟ مگر نگفته که عباس میگوید با یازده تو مان و شش قران هم میشود يك گاو خرید ؟ حالا هـا يك لاغرش را میخریم . من هم رخته شوری میکنم ، یول خودم را در میآورم ، بین هر چه زودتر فرار کنیم بهتره ، من میترسم ! »

« بگذار هوا بهتر بشود . چند روز است که پام اذیتم میکند . »

« هوا که بهتر شد میریم . همچین نیست ، داداشی ؟ اقلا هر چه باشد از اینجا که بهتر است . »

بعد هر دو آنها خاموش شدند .

احمد جوانی بود هژده ساله و بلند بالا . ابروهای پرپشت بهم بیوسته وجشمهاي براق و صورت عصبانی داشت و پشت لبتش تازه سبز شده بود . ربابه یازده ساله و گندمگون بود . ابروهای تنک ، لبهای

## چنگال

بر جسته نخ سر، دستهای کوچک و چانه باریک داشت، و بیشتر به مادرش رفته بود، در صورتی که سید احمد شبیه و نمونه پدرش بود. حتی نشان مرض خطرناک او در احمد آشکار شده بود.

سید جعفر، پدرشان، کارش معن که گرفتن در مسجد شاه بود.

مردم بیکار را دور خودش جمع میکرد و برایشان بطور سؤال و جواب مسائل فقهی و تکلیفی را بدون پرده و رو در بایستی تشریح میکرد. بقدرتی در فن خودش مهارت داشت که در موقع فروش دعا یا ک عقرب سیاه را دست آموز و زهر او را خنثی کرده بود و با آن نمایش میداد. اگرچه در این اوآخر کاسبیش خوب نمیچرید، ولی بقدر خرج خانه اش در میآورد. پنجسال پیش یکشب که همه خواهید بودند، مست وارد خانه شد و صبح صغراً زنش را خفه شده در اطاق او پیدا کردند. ولی هیچکس کمترین شک به سید جعفر نیاورد و همه گمان کردند که بعلت ناخوشی مرده است. بغير از ماه سلطان خواهر خوانده صغرا که سید جعفر را مسئول مرگ او میدانست. دوماه بعد سید جعفر رقیه سلطان را بزنی گرفت.

رقیه سلطان بلای جان این دو بچه یتیم، احمد و ربابه شد و از شکنجه و آزار آنها بهیچوجه کوتاهی نمیکرد. و چیزی که شگفت آور بود، بجای اینکه سید جعفر از بچه هایش میانجیگری بکند، بر عکس در آزار آنها با رقیه سلطان شرکت مینمود، چون سید جعفر از آن مرد هائی بود که سر جوانی این بچه ها را پیدا کرده بود، به امید اینکه گوینده لا اله الا الله پس میاندازد، و دهن باز بی روزی نمیماند و خدا

بچه بدهد سرش را پوست هندواند میگذاریم . اما حالا که آنها امیدید  
تعجب میکرد چطور این بچه ها مال اوست و همه خیالش این بود که  
این دو تا نانخورز یادی را از سر خودش باز بکند و دل فارغ بارقیه خانه  
را خلوت بکند . از همان وقت سید احمد و ربا به خودشان را در خانه  
پدری بیگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل ناپذیر شد ، بهمین جهت  
آنها بیش از پیش یکدیگر دلبستگی پیدا کردند . رقیه سلطان برای  
اینکه آنها را از زندگی خودش جدا بکند ، اطاق روی آب آبار را  
که نمناک و تاریک بود برای آنها اختصاص داد و ازین رو دو ماه بود  
که احمد پا درد گرفته بود و با آنکه چندین بار برایش دعا گرفتند رو  
بیهودی نمیرفت . احمد روزها عصا زنان به دکان پینه دوزی میرفت و  
ربابد تمام روز کار خانه را میکرد . بعشق اینکه شب را با برادرش  
است که یگانه دلداری دهنده او بشمار میآمد . نزدیک غروب که  
احمد بخانه بر میگشت ، اگر کاری به ربا به رجوع میشد او در انجام  
آن کار پیشی میگرفت . اگر ربا به گریه میکرد او نیز میگریست و  
همچنین عکس ، و شب که میشد باهم کنج اطاق تاریکشان شام میخوردند  
و لحاف رویشان میکشیدند و مدتی با هم در دل میکردند . ربا به از  
کارهای روزانه اش میگفت و احمد هم از کارهای خودش . بخصوص صحبت  
آنها بیشتر در موضوع فرار بود . چون تصمیم گرفته بودند که از خانه  
پدرشان بگریزنند .

کسیکه فکر آنها را قوت داد ، عباس ارنکه ای رفیق احمد بود  
که روزها در بازار با او کار میکرد ، و بزمیش شرح زندگی ارزان

و فراوانی ارنگه را نقل کرده بود. بطوری این فکر در تصور احمدجای گرفته بود که خانه های دهاتی، زنهای تنبان قرمز، کوه های سبز، چشمه های گوارا و زندگی تابستان و زمستان آنجا همانطور یکد عباس برایش نقل کرده بود، جلو چشمش هیجسم میشد، و به اندازه ای شیفتۀ ارنگه شده بود که نقشه فرار خودش را به عباس گفت و عباس هم فکر او را تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هرسه آنها به ارنگه رفته و زندگی تازه و آزادی برای خودشان تهیه کنند.

هر شب احمد نقشه فرارشان را برای ربابه تکرار میکرد که همیشه یکجور بود، و ربابه با چشم های ذوق زده فکر و هوش برادرش را تمجید میکرد. خیالات شگفت انگیز در مخيلۀ ساده اش نفس میبست و چون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سیدملک خاتون بود، هر دفعه که حرف ارنگه بمیان میامد ربابه یاد آن روز میافتاد که آش رشته بار گذاشته بودند، نه اش زنده بود و او بسکه دنبال تاجی دختر همسایه شان دوید زمین خورد و پیشانیش زخم شد. او گمان میکرد ارنگه هم شبیه سیدملک خاتون است و نیز به برادرش وعده میداد که از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و در مخارج کمک او خواهد شد. تا کنون احمد از هزار و زاند اش یازده تومن و شش هزار پس انداز کرده بود. اگر شش تومن و چهار قران بست میاورد، میتوانست یاڭ گاو ماده و دو بزر ماده بخرد. آنوقت میرفتند در خانه عباس، روزها آنهازهین را کشت و درو میکردند، ربابه هم شیر هیدوشید، ماست هم بست. توت خشک میکرد و زمستان هم احمد پیند دوزی مینمود و سر دو سال

## سه قطره خون

بقول عباس میتوانستند از دسترنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند.

پائیز و زمستان و بهار گذشت . احمد بخيال فرار به اندوخته خود میافزود و ربابه هم هرچه خرد ریز کیرش میآمد بدقت میپیچید و در مجری کنه اش میگذاشت ، تا در موقع فرار همراه خودشان بیرون و شبها وقتیکه توی رختخواب میرفتند بجز حرف ارنگه و ترتیب فرادچیز دیگر در میان نبود . ولی پیش آمد دیگری رخ داد و آن این بود که یکروز مشدی غلام علاف سر گذر که ربابه را دیده بود مادرش را بخواستگاری ربابه فرستاد . معلوم بود سید جعفر و رقیه سلطان هر دو باین امر راضی بودند . اما این پیش آمد تأثیر بدی در اخلاق احمد کرد ، چون اگر برای خاطر خواهرش نبود ، او دو سال پیش فرار کرده بود . ربابه که باین مطلب پی برد بود ، برای اینکه بد احمد نشان بدهد که مشدی غلام را دوست ندارد ، نسبت باو بیشتر ابراز محبت میکرد ، بطوریکه احمد خسته میشد . و چیز دیگری که احمد را تهدید میکرد پا درد بود که سخت تر شده بود و از این جهت پیوسته غمگین و خاموش بود .

یکی از روز های زیارتی که سید جعفر و رقیه سلطان بد شاه عبدالعظیم رفتند بودند و قرار بود که شب را در آنجا بمانند ربابه از غیبت زن پدرش خوشحال تر از همیشه بود ، حتی کمی هم به خود آرائی پرداخته و از سفید آب تبریز زن پدرش که چندتی پیش کش رفته بود بصورتش هالیده بود ، ولی سید احمد درین روز دیر تر از معمول بخانه

چنگال

آمد . هر چند بزرگ ربابه در نظر احمد بطرز دیگری جلوه کرد ، ولی  
این فکر در دنگ برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدی  
غلام میداند و تا کنون هم به بهانه فرار او را گول زده ، از نقشه فرار  
خودش منصرف کرد و حالا که شوهر برایش پیدا شده مانند گار خواهد  
بود . همینکه ربابه برادرش را دید جلو دویید و گفت :

« من دلو اپس بودم دلم مثل سیر و سر که میجوشید . چرا امشب  
دیر کردی ؟ »

« با عباس بودم . »

« داداشی ، امشب نمیایند . »

« من میدانم . »

« چی خوردی دهنست بو میدهد ؟ چرا چشمها یت اینطور شده ؟  
مگر ناخوشی ؟ »

« نه ، شراب خوردم .. عباس زور کی بمن شراب داد . »

« دوا خوردی ؟ »

« چه کار بکنم با این پای علیل ! »

« مگر پای معركه با بام نشنیدی برای شراب چه چیز هائی  
میگفت ؟ »

« کاسبیش بوده . تو خودت گفتی . از قول ماه سلطان گفتی که  
همان شب که ننمون را خفده کرد مست بوده . میدانی این حرفهایی  
که هیزند برای کاسبیش است . اگر از دکان همسایه گفتش کار میش  
خوب بخرند من هزار عیب دویش میگذارم تا جنس دکان خودمان را  
بفروشم . اما کاسبی کردن باراست گفتن دوغا است . »

سه فطره خون

« شاید حکیم بهش داده . »

« حکیم چرا بمن نمیدهد ؟ منکه جوانم ، حالم بدتر از اوست .  
او شخص سال دارد . همه کیفها را کرده ، همه با مبولها را زده ، میفهه‌ی ؟  
آنوقت ارت پادردش را بمن داده . اگر شراب برای پا درد خوبست .  
چرا من نخورم ؟ دروغ است . همه این حرفها دروغ است . »

« مگر نمیرویم النگه ؟ »

« چرا شراب نخورم ؟ این حالم ، من نمیتوانم تکان بخورم ، هر  
دفعه بدتر میشود . دوروز دیگرهم تو میروی خانه‌غلام . من تنها میمانم ،  
توی این خانه جانم بایم رسید . عصرها که برمیگردم ، مثل اینست که  
با چماق مرا میآورند . میخواهم بروم ، بروم سر بگذارم به بیان .  
چرا شراب نخورم ؟ »

بعدی کمر تبد ما بین آنها سکوت شد ، چند دقیقه بعد شام خوردند  
و کنار حوض در دختخوابشان خوابیدند .

ربابه سردها غبود ، تخمه میشکست و میخواند :

« میخوام برم النگه ،

« یهپای خرم میلنجه . »

قد قه میخندید ، اما احمد متفکر و گرفته بود و پیش خودش  
کمان کرد که ربابه با وطنعند میزند .

ربابد دوباره گفت :

« امشب ما تنها هستیم . النگه که رفتم هر روز همین طور است .

تجوی نیست ، ما با هم هستیم ، همچنین نیست احمد ؟ »

## چنگار

درجواب او احمد بزور لبخند زد، ربابه گمان کرد برای پادردش  
است. باز گفت:

« میدونی، فرار که کردیم، او نجا تو النگه من از تو پرستاری  
میکنم. پات خوب میشه. مگر ماه سلطان نگفت از باد است. باید  
چیزهای حرارتی بخوری. حالا مبادا وقت بزنگاه پات درد بگیره، نتوانیم  
برویم؟»

« نه، پام عیبی نداره - اما بتوجه، تو که شوهر میکنی!»

« به جدم که نه، هر گز من زنمشدی غلام نمیشم، باتو میام.»  
مهتاب بالا آمد. ستاره های کوچک از ته آسمان سوسو  
میزدند. ربابه آزادانه صحبت میکرد و میخندید و گونه هایش گلگون  
شده بود. احمد هیچ وقت این صورت مهیج را در ربابه سراغ نداشت و با  
تعجب باونگاه میکرد.

احمد بالحن تمسخر آهیز پرسید:

« از مشدی غلام چه خبر؟»

« مرده شور ریختش را بیرند، الهی تنہ اش زیر گل برود!»

« نه، تو خودت اورا میخواهی.»

« بیخدم که نه، من بجز تو کسی را دوست ندارم.»

« دروغ میگوئی!»

« والله دروغ نمیگویم، هر آنی که راه ییقنتی من هم با تو  
میایم.»

« هفتہ دیگر... نه، یس فردا میرویم.»

« با این پا .. ! »

« هان .. هان .. دیدی که من فهمیدم .. ؟ از همان اول فهمیده بودم ، تو مرا مسخره کردم . مسخره تو شدم . »

تو بخيالت که من دروغ ميگويم . بيا همين الان برويم .  
« هان ... اما تو آنجا هم ميخواهي شوهر بكنى . توی النگه مردهاي پرذور ، جوان و سرخ و سفيد دارد . تو ميخواهي ... »  
« راستی من عباس را ندیده ام . »

در اين وقت احمد گونه هایش گل انداخته بود . بدشواری نفس میکشید ، انگشتها يش ميلرزيد و دهنش خشک شده بود . ربابه که ملتقت او نبود دنبال حرفش را گرفت .

« به جدم قسم اگر من زن هشتمي غلام بشوم . آخر مگر نباید بگويم بله ؟ ... نميگويم ... وانگهی او پير و زشت است . ماه سلطان گفت دوتا زن دارد ، من او را نميخواهم . با تو ميايم ... حالا النگه خيلي دور است ؟ »

« نه ، پشت کوه است . وانگهی ما با مال ميروييم . »

« آن کوه های کبود که از روی پشت با ممان پيداست ... ميليونم ، رويش برف است ، من يخ هاست هم بلدم ... زنهای او نجا چطوروه ، هان ... اياماتی هستند . من يادم است ، نه نادعلى گاهي ميامد خانه مان ، يادت هست ؟ وقتیکه ننهام زنده بود ها ، اون هم مال دهات بود . از توی کوه صحبت ميکرد . داداشی ، بگو به بینم گاو که خريديم منکه بلديستم بدوشم . »

## چنگال

احمد با خیره نگاه میکرد . ربابه باز کفت :

« من ارسی نوهايم را با يك النگو که ننم بمن داده بود ، رویش  
سد تا نگین دارد ، آنها را هم پیچیده ام . زمستانها تو ارسی میدوزی ،  
همچین نیست ! »

احمد با سر اشاره کرد آری

« تو زندھاتی هم میگیری ؟ »

احمد بطرز مخصوصی با خیره مینگریست . ربابه این تغییر حالت  
او را حس کرده بود ، ولی از روی لجاجت میخواست او را بحرف  
بیاورد ، غلط زد و شروع کرد بخواندن :

« ننم ، ننم ، بلبل سر گشته ،

« از کوه و کمر بر گشته ،

« مادر نابکار ، مرا گشته ،

« پدر نامرد ، مرا خورده .

« خواهر دلسوز : -

« استخوانهای مرا با هفتا گلاب شسه ،

« زیر درخت گل چال کرده ،

« ننم شدم یه بلبل :

« پر پر . »

این همان ترانه‌ای بود که سه سال پیش در اطاق روی آب انبار باهم  
میخوانندند ، ولی امشب جور دیگر بنظر احمد آمد و اورا بیشتر عصبانی  
کرد . مثل این بود که میخواست باو بفهماند که من شوهر میکنم و

میروم . اما تو ذهین کیر میشوی و نقشه فرارمان بهم خورد .  
ربابه دوباره در رختخواب غلط زد ، برگشت و گفت :  
« امشب هوا خنث است دستت را بده بمن . »

دست احمد را گرفت ، روی گردن خود گذاشت ، ولی انگشت‌های سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد ، بذرزه افتاد . در اینوقت جلو چشمش تاریک شده بود ، تنفس میکشید ؛ شقیقه‌ها یش داغ شده بود ، دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه را محکم گرفت ، ربابه گفت :

« میترسم ، مرا اینجور نگاه نکن . »  
چشمها یش را بهم فشار داد وزیر لب دوباره گفت :  
« اوه ... چشمها .... شکل با بام شدی ... ! »

باقي حرف در دهنش ماند ، چون دستهای احمد با قدر دستی و چالاکی مخصوصی دو رشته گیس بافت دربابه را گرفت و بعد از گردش بیچانید و بستخی فشار داد . ربابه فریاد کشید ؛ ولی احمد گلویش را گرفت و سر او را به سنگ حوض زد . کف خون آلوی از دهنش بیرون آمد و بی حس روی زانوی او افتاد ، بعد احمد بلند شد ، چند قدم بی کمک عصا راه رفت ، سپس مثل اینکه همه قوای او بکار رفته بود دوباره بزمین خورد .

صبح مرده هردو آنها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند .

مردی که نفسش را کشت

« نس از دره است او کی مرده است :  
از غسم بسی آلتی افسرده است . . .  
مولوی

میرزا حسینعلی هر روز صبح سر ساعت معین ، با سرداری سیاه ،  
دگمه های انداخته ! شلوار اتوزده و کفش مشکی برآق گامهای مرتب  
بر میداشت و از یکی از کوچمه های طرف سر چشم به بیرون می امد ، از جاو  
مسجد سپهسالار می گذشت ، از کوچه صفی علی شاه پیچ می خورد و  
بمدرسه میرفت .

در میان راه اطراف خودش را نگاه نمی کرد . مثل اینکه فکر او  
متوجه چیز مخصوصی بود . قیافه ای نجیب و باوقار ، چشمهای کوچک ،  
لبهای برجسته و سبیلهای خرمائی داشت . ریش خودش را همیشه با ماشین  
میزد ، خیلی متواضع و کم حرف بود .

ولی گاهی ، طرف غروب از دور هیکل لاغر میرزا حسینعلی را  
بیرون دروازه می شد تشخیص داد که دستهایش را از پشت بهم وصل  
کرده ، خیلی آهسته قدم میزد ، سرش پائین ، پشتش خمیده ، مثل اینکه

مردی که هفست را که

چیزی را جستجو میکرد، گاهی میایستاد و زمانی زیر لب با خودش  
حرف میزد.

مدیر مدرسه و سایر معلمان نه ازاو خوشان میآمدونه بدان  
میآمد، بلکه یک تأثیر اسرار آمیز و دشوار در آنها میکرد. بر عکس  
شاگردان که از او راضی بودند، چون نه دیده شده بود که خشمناک  
 بشود و نه اینکه کسی را بزند. خیلی آرام، تو دار و با شاگردان  
دوستانه رفتار مینمود، ازین رو معروف بود که کلاهش پشم ندارد، ولی  
با وجود این شاگردان سردرس او مؤدب بودند و از او حساب میبردند.  
تنها کسیکه میانهاش با میرزا حسینعلی گرم بود و گاهی صحبت  
میانشان رد و بدل میشد، شیخ ابوالفضل معلم عربی بود که خیلی ادعا  
داشت، پیوسته از درجه ریاضت و کرامات خودش دم میزد که چند سال  
در عالم جذبه بوده، چند سال حرف نمیزده و خودش را فیلسوف دهر جانشین  
بوعلی سینا و مولوی و جالینوس میدانست. ولی از آن آخوند های خود  
پسند ظاهر ساز بود که معلوماتش را به رخ مردم میکشید. هر حرفی  
که بیان میآمد فوراً یک مثل یا جمله عربی آب نکشیده و یا از اشعار  
شعراء استشهاد آن میآورد و با لبخند پیروزمندانه تأثیر حرفش را در  
چهره حضار جستجو میکرد. و این خود غریب مینمود که میرزا  
حسینعلی معلم فارسی و تاریخ و ظاهراً متعدد و بدون هیچ ادعا شیخ  
بوالفضل را در دنیا برفاقت خودش انتخاب بکند، حتی گاهی شیخ را  
ه خانه خودش میبرد و گاهی هم بخانه او میرفت.

میرزا حسینعلی از خانواده های قدیمی، آدمی با اطلاع و از هر

حيث آراسته بود و بقول مردم از دارالفنون فارغ التحصيل شده بود ، دو سه سال با پدرش در مأموریت کار کرده بود ، ولی از سفر آخری که بر - گشت در تهران ماندگی شد ، و شغل معلمی را اختیار کرد ، تا نسبتاً واقعیت باو اجازه بدهد که بد کارهای شخصی پیردازد ، چه او کار غریب و امتحان مشکلی را عهده دارشده بود .

از بیچگی، همانوقت که آخوند سرخانه برای او و برادرش میآمد میرزا حسینعلی استعداد و قابلیت مخصوصی در فراگرفتن ادبیات و اشعار متصوفین و فلسفه آنها آشکار میکرد ، حتی به سبک صوفیان شعر میساخت . معالم آنها شیخ عبدالله که خودش را از جرگه صوفیان میدانست توجه مخصوصی نسبت به تلمیذ خودش آشکار میکرد ، افکار صوفیانه باو تلقین مینمود و از شرح حالات عرفا و متصوفین برای اونقل میکرد . بخصوص از علو مقام منصور حلاج برای او حکایت کرده بود که منصور از مقام رضایت نفس بچائی رسیده بود که بالای دار «انا الحق» میگفت . این حکایت در فکر جوان میرزا حسینعلی خیلی شاعرانه بود . و بالاخره یکروز شیخ عبدالله باو اظهار کرد که : «با آن مایه که در تو میبینم هر گاه پیروی اهل طریقت را بکنی بمراتب عالیه خواهی رسید .» این فکر همیشه بیاد میرزا حسینعلی بود ، در مغز او نشوونما کرده و ریشه دوانیده بود و همیشد آرزو میکرد که موقع مناسبی بددست آورده ، مشغول ریاست و کار بشود . بعد هم او و برادرش وارد مدرسه دارالفنون شدند ، در آنجا هم میرزا حسینعلی در قسمت عربی و ادبی خیلی قوی شد . برادر کوچکش با افکار او همراه نبود ، او را مسخره

مردی که نفسش را کشت

میکرد و میگفت : این خیالات بجز اینکه در زندگی انسان را عقب سیندازد و جوانی را بیخود از دست بدهد فایده دیگری ندارد . ولی میرزا حسینعلی توی دلش بحرفهای او میخندید ، فکر اورا مادی و کوچاک میپنداشت و بر عکس در تصمیم خودش بیشتر لجوچ میشد . و بواسطه همین اختلاف نظر ، بعد از مرگ پدرش از هم جدا شدند . چیزی که دوباره فکر او را قوت داد این بود که در مسافرت اخیرش به کرمان به درویشی برخورد که پس از مصحابانی حرف میرزا عبد‌الله معلم‌شان را نایید کرد و با وعده داد که هر گاه در تصوف کار بکند و بخودش ریاضت بدهد بمدارج عالیه خواهد رسید . این شد که پنج سال بود میرزا حسینعلی کنج ازدوا گزیده و در را بردوی خویش و آشنا بسته ، مجرد زندگی مینمود و پس از فراغت از معلمی قسمت عمده کار و ریاضت او در خانه اش شروع میشد .

خانه او کوچاک و پاکیزه بود مثل تخم مرغ . یک تنہ آسپیز پیرو یک خانه شاگرد داشت . از در که وارد میشد لباسش را با احتیاط در میاورد ، به چوب رختی آویزان میکرد ، لباده خاکستری رنگی میپوشید ، و در کتابخانه اش میرفت . برای کتابخانه اش بزرگترین اطاقدخانه را اختصاص داده بود . گوشة آن پهلوی پنجره یک دشاث سفید افتاده بود ، رویش دو متکا ، جلو آن یات میز کوتاه ، روی آن چند جلد کتاب ، با یات بسته کاغذ و قلم و دوات کذاشته شده بود . کتابهای روی میز جاده هایش کار کرده بود و باقی کتابها بدون قفسه بندی در طاقچه های اطاقدخانه بود

موضوع این کتابها عرفان و فلسفه قدیم و تصوف بود ، تنها تفریح و سرگرمی او خواندن همین کتابها بود ، که تا نصف شب جلو چرا غ نفتقی پشت میز آنها را زیر و رو میکرد و میخواند . پیش خودش تفسیر میکرد و آنچه که بنظرش مشکل یا مشکوک میآمد خارج نویس مینمود تا بعد با شیخ ابوالفضل سرهر کدام مباحثه بکند . نه اینکه میرزا حسینعلی از دانستن معنی آنها عاجز بود ، بلکه او بسیاری از عوالم روحی و فلسفی را طی کرده بود و خیلی بهتر از شیخ ابوالفضل به افکار موشکاف و به نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی میبرد ، آنها را در خودش حس میکرد و یک دنیای ماوراء دنیای مادی در فکر خودش ایجاد کرده بود و همین سبب خود پسندی او شده بود - چون او خودش را برقرار از سایر مردم میدانست و باین برقراری خود اطمینان کامل داشت .

میرزا حسینعلی میدانست که یک سر و رمزی در دنیا وجود دارد که صوفیان بزرگ به آن پی برداند و این مطلب هم برای او آشکار بود که برای شروع محتاج مرشد است یا کسی که او را رهنماei بکند ، همانطوری که شیخ عبدالله با او گفته بود و در کتابها خوانده بود که «چون سالک را در بدایت حال خاطر در تفرقه است ، باید صورت پیر را در نظر بگیرد که جمعیت خاطر به مرسد .» این شد که پس از جستجوی زیاد شیخ ابوالفضل را پیدا کرد ، اگر چه موافق سایقده او نبود و بجز حکم دادن چیز دیگری نمیدانست و بهر مطلب مشکلی که بر میخورد متل اینکه باید رفتار بکنند ، میگفت هنوز زود است بعد شرح خواهیم داد و بالاخره شیخ ابوالفضل تنها چیزی که با توصیه کرد کشتن نفس بود ،

مردی که نفسش را کشت

اینکار را مقدم بر همه میدانست . یعنی بوسیله ریاضت بر نفس اماره غلبه کند ، و شرح مبسوطی خطابه مانند پر از احادیث و اشعار که در مقام کشتن نفس حاضر کرده بود برای او خواند . از آن جمله این حدیث که « اعدی عدوک نفسك التي بين جنبيك » یعنی « دشمن ترین دشمن تو خود تست که در درون تست » و این حدیث دیگر که : « جهادک فی هواک » چنانکه اوحدی گوید : « هر که او نفس کشت غازی بود . »

و باز درین شعر :

« نفس اگر شوخ شد خلافش کن  
تیغ جهل است در غالافش کن . »

و این شعر دیگر :

« نفس خود را بکشن برد اینست ،  
منتهای کمال مرد اینست . »

از جمله چیزهایی که شیخ ابوالفضل در ضمن موعظه خودش گفتده بود این بود . « که سالک مسلک عرفان باید مال و هنال و جاه و جلال و قدرت و حشمت را خوارشمارد ، که اعظم دولتها ولذتها همانا مطیع کردن نفس است .

چنانکه مکتبی گوید :

« گر تو بر نفس خود شکست آری ،  
دولت جاودان بدست آری . »

« و بدان ای رفیق طریق که اگر یکبار بهوای نفس تن فریقته شوی قدم در وادی هلاک نهاده باشی چنانکه سنائي فرماید :

سه قطعه خون

« نفس تا رنجور داری چاکر در گاه تست ،  
باز چون میریش دادی ، کم کند چون تو هزار . »  
و نیز شیخ سعدی گوید :  
« مراد هر که برآری مطیع امر تو شد .  
خلاف نفس ، که فرمان دهد چو یافت مراد . »

« و مشایخ طریقت نفس را سگی خواهند اند درنده که بزنجهیر  
ریاضت مقید باید داشت ، و مدام از رها شدن او برحذر باید بود . ولی  
سالک باید که بخود غره شود و راز نهان را با مردم نادان بمیان آرد  
بلکه لازم باشد که در هر مشکلی با مرشد خود مشورت نماید . چنانکه  
خواجه حافظ علیه‌الرحمد میفرماید :

« گفت آن یار کزو گشت سردار بلند  
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد . »

میرزا حسینعلی از قدیم تمایل مخصوصی بفلسفه هندی و ریاضت  
داشت و آرزو میکرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان برود  
و ترد جو کیان و ماهاتماها مشرف شده اسرار آنها را فرا بگیرد . این  
بود که از این پیشنهاد هیچ تعجب نکرد ، بلکه بر عکس آنرا با ایمان  
کامل استقبال نمود ، و همان روز که بخانه برگشت از هشتوی خطی  
فال گرفت . اتفاقاً این اشعار آمد :

« نفس بی‌عهد است ، زانزو گشتنی است .  
او دنی و قبله گاه او دنی است . »

نفسها را لایق است این انجمن ،

مردیکه نفسش را کشت

مرده را در خور بود گور و کفن .

نفس اگرچه زیرک است و خرد دان .

قبله اش دنیاست او را مرده دان .

آب وحی حق بدین مرده رسید ،

شد ز خاک مرده ای زنده پدید ... !

این تفأل سبب شد که میرزا حسینعلی تصمیم قطعی گرفت و

همه جد و جهد خود را مصروف غلبه بر نفس بهیمی کرد و مشغول ریاضت شد . و غریب تراز همه اینکه در آنروز هر چه بیشتر در کتب متصوفین غور میکرد بیشتر فکرش را درین مبارزه تأکید مینمود . در رساله نور وحدت نوشه بود .

« ای سید ! چند روزی ریاضتی بر خود میاید گرفت و افاس را مصروف این اندیشه باید ساخت ، ناخیال باطل از میان بدر رود و خیال حق بجای آن بنشینند . »

در کنز الرهوز میرحسینی خواند :

« از مقام سر کشی بیرون برس ،

مار اساده است ، میزن برسن . »

در کتاب مرصاد العباد نوشته بود :

« بدانکه سالک چون در میجاهده و ریاضت نفس و تصفیه دل شروع کند ، بر ملک و ملکوت اورا سلوك و عبور پیدا آید و در هر مقام بمناسبت حال او وقایع کشف افتاد .

و در اشعار ناصر خسرو خواند :

مه قطره خون

« تو داری اژدهائی برس رکنج ،  
بکش این اژدها، فارغ شو از رنج ،  
و گر قوتش دهی بد زهره باشی  
ز رکنج ییکران بی بهره باشی ! »

همه این ادبیات تهدید آمیز پراز بیم و امید که برای کشتن نفس قلم فرسائی شده بود، جای شک و تردید برای میرزا حسینعلی باقی نگذاشت که اولین قدم در راه سلوک کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است که انسان را از رسیدن به طاوب باز میدارد. میرزا حسینعلی میخواست در آن واحد هم بطريق اهل نظر و استدلال و هم بطريق اهل ریاضت و مجاهده نفس خود را نزکیه کند. تقریباً یکهفته ازین بین گذشت، ولی چیزی که مایه دلسردی و نا امیدی او میشد شک و تردید بود، بخصوص پس از دقیق شدن در بعضی اشعار مانند این شعر حافظ :

« حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو ،  
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا ! »  
و یا :

« هر وقت خوس که دست دهد مفتنم شمار ،  
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست .»  
اگر چه میرزا حسینعلی میدانست که دامات می، ساقی، خرابات، پیر مغان و غیره از کنایات و اصطلاحات عرفان است، ولی با وجود این تعبیر بعضی از رباعیات خیام برایش خیلی دشوار بود و فکر او را مغشوش میکرد :

مردی که نفسش داشت

« کس خاد و جحیم را ندیدست ای دل ،  
گوئی که از آن جهان رسیدست ای دل ؟  
امید و هراس ما بچیزی است کزان :  
جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل ! »  
و یا این رباعی :

« خیام اگر زباده هستی ، خوش باش .

بالله رخی اگر نشستی ، خوش باش  
چون عاقبت کار جهان نیستی است ،  
انگار که نیستی ، چو هستی خوش باش . »

این استادان دعوت بخوشی میکردند ، در صورتی که او از ابتدای جوانی همه خوشیها را بخوش حرام کرده بود . و همین افکار یک افسوس تابع از زندگی کذشته اش در او تولید کرد - این زندگی که در آن آنقدر گذشت کرده بود ، بخوش سخت گذرانیده بود ، و حالا روز های او بطرز دردناکی صرف جستجوی فکر موهوم میشد ! دوازده سال بود که بخودش رنج و مشقت میداد ، از کیف ، از خوشی جوانی بی بهره مانده بود و اکنون هم دستش خالی بود . این شک و تردید همه این افکار را بشکل سایه های مهیبی درآورد و بود که او را دنبال میکردند . بخصوص شبهها در رحتخواب سردی که همیشه یکه و تنها در آن میغلطید ، هر چه میخواست فکرش را متوجه عالم روحانی بکند بمجرد اینکه خوابش میبرد و افکارش تاریک میشد صد گونه دیو اورا وسوسه میکردند . چقدر اتفاق میافتد که هر اسان از خواب میپرید و آب سرد بسر و رویس میزد

سه قطعه خون

از روز بعد خوراک خودش را کمتر میکرد، و شبها روی گاه هیخوابید.

چه شیخ ابوالفضل همیشه این شعر را برای او خوانده بود :

« نفس چون سیر گشت بستیزد ،

تو سن آسا بهر سو آلیزد . »

میرزا حسینعلی میدانست که هر گاه بلغزدهمۀ زحماتش بیاد می-

رود، ازین رو به ریاضت و شکنجه نتش میافزود. ولی هر چه بیشتر خودش را آزار میکرد، دیو شهوت بیشتر او را شکنجه مینمود، تا اینکه تصمیم گرفت برود پیش یگانه رفیق و پیر مرشدش آشیخ ابوالفضل و شرح وقایع را برای او نقل بکند و دستور کلی از او بگیرد.

همان روز که این خیال برایش آمد نزدیک غروب بود، اباسش را عوض کرد، دگمهای سرداریش را مرتب انداخت و با گامهای شمرده بسوی خانه مرشد روانه شد. وقتیکه رسید دید مردی بحال عصبانی در خانه او ایستاده فریاد میکشید و موهای سرش را میکند و بلند بلند میگفت :

« به آشیخ بگو، فردا میبرمت عدلیه، آنجا بمن جواب بدھی،  
دختر مرا برای خدمتگاری بردی و هزار بلا سرش آوردی، ناخوشش  
کردی، پولش را هم بالا کشیدی، یا باید صیغدانش بکنی یا شکمت را  
پاره میکنم. آبروی چندین و جند ساله ام بیاد رفت . . . . »

میرزا حسینعلی دیگر نتوانست طاقت بیاورد، جلورفت و آهستد

گفت :

« برادر، سما اشتباه کردید. اینجا خانه شیخ ابوالفضل است. »

مردی که نفسش را کشت

« همان بی همه چیز را میگویم ، همان آشیخ خدا نشناش را  
میگویم . من میدانم خانه هست ، اما قایم شده ، جرأت دارد بیاید بیرون !  
آشی برایش بیزم که رویش یکوجب روغن باشد ، آخر فردا همدیگر  
را میبینیم ! »

میرزا حسینعلی چون دید قضیه جدی است خودش را کنار کشید  
و آهسته دور شد ، ولی همین حرفها کافی بود که او را بیدار بکند . آیا  
راست بود ؟ آیا اشتباه نکرده ؟ شیخ ابوالفضل که باو کشتن نفس را قبل از  
همه چیز توحیه میکرد ، آیا خودش توانسته درین مجاهده فایق بشود ؟  
آیا خود او لغزیده ویا او را اسباب دست خودش کرده و گولزده است ؟  
دانستن این مطلب برای او خیلی مهم بود . اگر راست است ، آیا همه  
صوفیان همینطور بوده اند و چیزهایی میگفتند که خودشان باور نداده اند  
و یا اینکار به مرشد او اختصاص دارد و میان پیغمبران ، او جرجیس را پیدا  
کرده ؟ آیا در اینصورت میتواند برود و همه شکنجه های روحی و همه  
بدبختیهای خودش را برای شیخ ابوالفضل نقل بکند ، و همین آخوند  
چند جمله عربی بگوید ، یک دستور سخت تر بدهد و توی دلش باو بخند ؟  
نه ، باید همین امشب این سر را روشن بکند . مدقی در خیابانهای خلوت  
دیوانه وار گشت زد . بعد داخل جمعیت شد ، بدون اینکه بچیزی  
فکر بکند ، میان همین جمعیتی که پست هیشمرد و مادی میدانست  
آهسته راه میرفت ، زندگی مادی و معمولی آنها را در خودش حس میکرد  
و میل داشت که مدت‌ها ما بین آنها راه برود ، ولی دوباره مثل اینکه  
تصمیم ناگهانی گرفت بطرف خانه شیخ ابوالفضل بر گشت . ایندفعه

دیگر کسی آنجا نبود. در زد و به زنی که پشت درآمد، اسم خودش را گفت، مدتی طول کشید تا در را بروی او باز کردند. وارد اطاق که شد دید شیخ ابوالفضل با چشم‌های لوج، صورت آبله رو وریش حنائی مثل مربای آلو روی گلیم نشسته، تسبیح میگرداند و چند جلد کتاب پهلویش باز بود. همینکه او را دیدنیم خیز بلند شدو گفت یا الله و سینه‌اش را صاف کرد. جلو او یک دستمال باز بود، در آن قدری نان خشک شده و یک پیاز بود. رو کرد باو گفت :

« بفرمائید جلو، یکشب را هم با فقرا شام بخورید ! »  
« نه، خیلی متشرکم ... بیخشید اگر اسباب زحمت شدم. ازن تزدیکی میگذشم فقط آدم . »

« خیر، چه فرمایشاتی، خانه متعلق بخودتان است. »  
میرزا حسینعلی خواست چیزی بگوید، ولی در همین وقت صدای داد و غوغا بلند شدو گربه‌ای میان اطاق پریید که یک کبک پخته بدنهش گرفته بود و زنی دنبال آن پیشت، بیشت میگرد. میرزا حسینعلی دید که شیخ ابوالفضل یکمرتبه عبایش را انداخت، با پیرهن و زیر شلواری دست کرد چماقی را از گوشۀ اطاق برداشت هانند دیوانه‌ها دنبال گربه دوید. میرزا حسینعلی ازین پیش آمد حرفش را فراموش کرد و بجای خودش خشکش زده بود. تا اینکه بعد از یکربع شیخ با صورت برافروخته نفس زنان وارد اطاق شدو گفت :

« میدانید، گربه از هفتصد دینار که بیشتر ضرر بزند، شرعاً کشتنش واجب است. »

مردی که نفسش را کشت

میرزا حسینعلی دیگر برایش شکی باقی نماند که این شخص  
بکنفرآدم خیلی معمولی است و آنچه که آن مرد در خانه‌اش باونسبت  
میداد کا ملا راست است . بلند شد و گفت :

« بیخشید ، اگر مزاحم شدم . . . با اجازه شما مرخص میشوم . »  
شیخ ابوالفضل تا در اطاق از او مشایعت کرد . همینکه در کوچه  
رسید ، نفس راحتی کشید . حالا دیگر برایش مسلم بود ، حریف خودش  
را میشناخت و فهمید که همه این دم و دستگاه و دوز و کلک های شیخ  
برای خاطر او بوده ، کبک مبغورده ، آنوقت بشیوه عمر رو بروی خودش  
ید سفره نان خشک و پنیر کفك زده با پیاز خشکیده میگذاشته . تا  
مردم را گول بزند . باو دستور میدهد که روزی یک بادام بخورد .  
خودش خدمتگار خانه را آبستن میکند و با آب و قاب این شعر عطار را  
براین میخواند :

« از طعام بد پیرهیز ای بسر ،  
همحدود کم باش خونریز ای بسر ،  
نفس را از روزه اندر بنددار ،  
هرد را از لقمه ای خرسند دار ،  
روزه‌ای میدار چون مردان مرد ،  
نفس خود را از همه میدار فرد ،  
نی همین ازاکل او را بازدار  
بلکه نگذارش بفکر هیچکار . . . »

هوا نادیک بود . میرزا حسینعلی دو باره داخل مردم شد ، مانند

بچه‌ای که در جمیعت کم بشود، مدنی بدون اراده در کوچه‌های شلوغ و غبارآلود راه رفت. جلو روشنائی چراغ صورتها را نگاه میکرد، همه این صورتها گرفته و غمگین بود. سراو تهی و عقده ای در دل داشت که بزرگ شده بود، این مردمی که بنظر او پست بودند پاییند شکم و شهوت خودشان بودند و پول جمع میکردند حالا آنها را از خودش عاقل تر و بزرگتر میدانست و آرزو میکرد که بجای یکی از آنها باشد. ولی با خودش میگفت: که میداند؟ شاید بد بخت تر از او هم میان آنها باشد. آیا او میتوانست بظاهر حکم بکند؟ آیا گدای سرگذر با یکهران خوشبخت تر از ثروتمند ترین اشخاص نمیشد؟ در صورتیکه تمام پولهای دنیا نمیتوانست از دردهای درونی میرزا حسینعلی چیزی بگاهد.

همه کابوسهای هراسناکی که اغلب باوری میآورد، ایندفعه سخت تر و تند تر باو هجوم آور شده بود. بنظرش آمد که زندگی او بیهوده بسر رفته، یادگاری شوریده و درهم، سی سال از جلوش میگذشت، خودش را بدبخت ترین و بیفایده ترین جانوران حس کرد. دوره‌های زندگی او از پشت ابرهای سیاه و تاریک هوا یدا میشد، برخی از تکه‌های آن ناگهان میدرخشید، بعد دریس پرده پنهان میگشت، همه آنها یکنواخت، خسته کننده و جانگداز بود. کاهی یک خوشی پوچ و کوتاه مانند برقی که از روی ابرهای تیره بگزارد، بچشم او همه اش پست و بیهوده بود. چه کشمکشهای پوچی! چه دوندیگیرهای جفنگی! از خودش میپرسید و لبهایش را میگزید. در گوش نشینی

و تاریکی جوانی او بیهوده گذشته بود ، بدون خوشی ، بدون شادی ، بدون عشق ، از همه کس و از خودش بیزار . آیا چقدر از مردمان گاهی خودشان را از پرندۀ ای که در تاریکی شبها فاله میکشند گم کشته تو و آواره تر حس میکنند ؟ او دیگر هیچ عقیده‌ای را نمیتوانست باور بکند . این ملاقات او با شیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد . زیرا همه افکار او را زیر و رو کرد ، او خسته ، تشنۀ و یک دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که او را پیوسته مجروح و مسموم میکرد ، در این وقت اتومبیلی از پهلویش گذشت و جلو چراغ آن صورت عصبانی ، لبهای لرزان ، چشمهای باز و بیحالت او بطرز ترسناکی روشن شد . نگاه او در فضای کم شده بود ، دهن نیمه باز ، مانند این بود که یک چیز دور دست میخندید ، و فشاری در ته مغز خودش حس میکرد که از آنجا تا زیر پستانی و شقیقه هایش میامد و میان ابروهای او را چین انداخته بود .

میرزا حسینعلی درد های مافوق بشر حس کرده بود . ساعتهاي نوميدی ، ساعت های خوشی ، سر گردانی و بد بختی را میشناخت و درد های فاسفی را که برای توده مردم وجود خارجی ندارد میدانست . ولی حالا خودش را بی اندازه تنها و گم کشته حس میکرد . سرتاسر زندگی برایش هستخره و دروغ شده بود . با خودش میگفت :

«از حاصل عمر چیست در دستم ؟ هیچ !»

این شعر او را بیشتر دیوانه میکرد . مهتاب کم رنگی از پشت ابرها بیرون آمده بود ، ولی او توی سایه رد میشد ، این مهتاب که بیشتر برای او آنقدر افسونگر و مرموز بود و ساعتهاي دراز در بیرون

### سه قطعه خون

دروازه باماه را زوئیاز میکرد . حالا یک روشنائی سرد و لوس و بی معنی بود که او را عصبانی مبکردم . یاد روزهای گرم ، ساعتهاي دراز درس افتاد ، یاد جوانی خودش افتاد که وقتی همه همسالهای او مشغول عیش و نوش بودند او با چند نفر طلبه روزهای تابستان را عرق میریخت و کتاب صرف و نحو میخواند . بعد هم میرفتند به مجلس مباحثه با مدرسان شیخ محمد تقی ، که با زیر شلواری چنباشه می نشست یک کاسه آب ینح رو برویش بود ، خودش را باد میزد و سر یک لغت عربی که زیر رو زبرش را اشتباه میکردند فریاد میکشید ، همه رگهای گردش بلند میشد ، مثل اینکه دنیا آخر شده است .

در اینوقت خیابانها خلوت بود و دکانها را بسته بودند ، وارد خیابان علاء الدله که شد صدای موزیک چرت او را پاره کرد . بالای در آبی دنگی جلوی روشنائی چراغ برق خواند : « ماکسیم » بدون تأمل پرده جلو آنرا پس زد . وارد شد و رفت کنار میز روی چندلی نشست .

هر زا حسینعلی چون عادت به کافه نداشت و تا کنون پایش را به اینجور جاها نگذاسته بود ، هات دور خود را نگاه میکرد . دود سیگار ، بیوی کام و گوشت سرخ کرده در هوا پیچیده بود . مرد کوتاهی با سبیل کافته و دست بالازده پشت میز نوشگاه ایستاده با چرت که حساب میکرد ، یک رج بتیری پهلوی او چیده بود . کمی دورتر زن چاقی پیانو میز دو مرد لانگری پهلو بش و یلن میزد . مشتریها هست از روسی و قفقازی با شکل - های عجیب و غریب دور میز ها نشسته بودند . درین بین زن نسبتاً

مردی که نفس را کشت

خوشگلی که لهجه خارجی داشت جلومیز او آمد و بالبخت گفت :  
« عزیزم، بمن یک گیلاس شراب نمیدهی؟ »  
« بفرمائید. »

آن زن بدون تأمل پیشخدمت را صداقت و اسم شرایی که او نشنیده بود دستور داد. پیشخدمت بترا شراب را با دو گیلاس رو بروی آنها گذاشت، آن زن ریخت و باو تعارف کرد. میرزا حسینعلی با اکراه گیلاس اول را سر کشید، تنفس کرم شد، افکارش بهم آمیخته شد. آن زن گیلاس پشت گیلاس باو شراب مینوشاند. ناله سوزنا کی از روی سیم ویلن در میآمد، میرزا حسینعلی حالت آزادی و خوشی مخصوصی در خودش حس میکرد. بیاد آنهمه مدح و ستایش شراب افتاد که در اشعار متصوفین خوانده بود. جلو روشنائی بی رحم چراغ، چین های پای چشم زنی که پهلوی او نشسته بود میدید. بعد از اینهمه خودداری که کرده بود، حالا شرایی زرد و ترش مزه و یک زن پرازبزک گرفت شده دستمالی شده با موهای زبر سیاه قسمتش شده بود، ولی او از اینها بیشتر کیف میکرد، چون بواسطه تغییر روحیه و استحاله مخصوصی میخواست خودش را پست بکند و بهتر نتیجه همه درد های خودش را خراب و پایمال بنماید. او از اوج افکار عالیه میخواست خودش را در تاریکترین لذات پرت بکند. میخواست مضحكه مردم بشود، باو بخندند. میخواست در دیوانگی راه فراری برای خودش پیدا بکند. در این ساعت خودش را لایق و شایسته هر گونه دیوانگی میدید. زیرا با خودش میگفت :

« هنگام ت SGDستی ، در عیش کوش و مستی ،  
کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا ! »

زن گرجی که جلو او بود میخندید ، میرزا حسینعلی آنچه که در مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده بود جلو نظرش جلوه گر شد . همه آنهارا حس میکرد و همه رموز و اسرار صورت این زن را که رو برویش نشسته بود آشکار میخواند . در این ساعت او خوشبخت بود ، زیرا آنچه که آذو هیکرد رسیده بود و از پشت بخار لطیف شراب آنچه که تصورش را نمیتوانست بکنده بود . آنچه که شیخ ابوالفضل در خواب هم نمیتوانست به بیند و آنچه که سایر مردم هم نمیتوانستند بی ببرند ، و یک دنیای دیگری پر از اسرار با وظاهر شدو فهمید آنها یکی که این عالم را محکوم کرده بودند همه لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته اند .

وقتیکه میرزا حسینعلی بلند شد حسابش را پردازد نمیتوانست سر پا بایستد . کیف پوش را درآورد به آن زن داد و دست بگردن از میکده ما کسیم بیرون رفتند . توی درشکه میرزا حسینعلی سرش را روی سینه آن زن گذاشته بود ، بوی سفیدآب او را حس میکرد ، دنیا جلو چشم چرخ میزد ، روشنائی چراغها جلوش میرقصیدند . آن زن با لهجه گرجی آواز سوزناکی میخواند .

درخانه میرزا حسینعلی درشکه ایستاد ، با آن زن داخل خانه شد . ولی دیگر نرفت بسراغ تل کاهی که شبها رویش میخوابید و او را برد روی همان دشک سفید که در کتابخانه اش افتاده بود .

مردی که نفسش را کشت  
دو روز گذشت و میرزا حسینعلی سرکارش به مدرسه نرفت . روز سوم  
در روزنامه نوشتند :  
« آقای میرزا حسینعلی از معلمین جوان جدی بعلت نامعلومی  
انتحار کرده است . »

محل

چهار ساعت بغروب مانده پس قلعه درمیان کوهها سوت و کوره‌مانده بود. جلو قهوه خانه کوچکی تنگهای دوغ و شربت و لیوانهای رنگ برنگ روی میز چیده بودند. یک گرامافون فکسنی باصفحه‌های جگر خراشش آنجا روی سکو بود - قهوه چی با آستین بالا زده سماوره سوار را تکان داد، تفاله چائی را دور ریخت، بعد پیست خالی بنزین را کدسته مفتولی به آن انداخته بودند برداشته بسمت رودخانه رفت.

آفتاب میتاشد، از پائین صدای زمزمه یکنواخت آب که در ته رودخانه رویهم میغله‌طید و حالت تر و تازه با آنجا داده بود شنیده میشد. روی یکی از نیمکتها جلو قهوه خانه مردی بالنگ نم زده روی صورتنس دراز کشیده و آجیده‌هایش را جفت کرده بهلویش گذاشت بود. روی نیمکت قرینه آن، زیر سایه درخت توت، دو نفر بهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دل داده و قابد گرفته بودند. بطوری چاند سان گرم سده بود که بنظر میآمد سالهاست یکدیگر را میشناسند.

نهجدهی هباز لاغر، هافنگی با سبیل کافت و ابروهای بهم پیوسته

گوشة نیمکت کز کرده ، دست حنا بسته اش را تکان میداد و میگفت :

« دیروز رفته بودم مرغ محله (منع محله) پیش پسر دائم ، آنجا یک باغچه دارد . میگفت پارسال سی توهان مک آلوجه زردآلوي با غش را فروخت . امسال سرمازده همه سر درختیها ریخته ، یک حال وزاریاتی بود . زنش هم بعد از هاه مبارکتا حالا ناخوش بستری افتاده ، کلی مخارج روی دستش گذاشته . »

آمیرزا یدالله عینکش را جا بجا کرد ، با تفنن چیق میکشید ، ریش جو گندمیش را خاراقد و گفت :

« اصلا خیر و بر کت از همه چیزها رفته . »

شهباز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت :

« قربان دهنست . انگار دوره آخر زمان است . رسم زمانه بر کشته خدا قسمت بکند بیست و پنجسال پیش در خراسان مجاور بودم . روغن یکمین دو عباسی بود ، تخم مرغ میدادند ده تا صد دینار . دان سنگ میخربیدیم بیلنندی یک آدم . کی غصه بی بولی داشت ؟ خدا بیامرز دیدم را ، یک الاغ بندری خریده بود . باهم دو تر که سوار میشدیم . من بیست سالم بود ، توی کوچه با بچه های محله مان تیله بازی مبکردم . حالا همه جوانها از دل و دماغ میافتدند ، از غور کی مویز میشوند ، باز هم قربان دوره خودمان ، بقولی آن خدا بیامرز : اگر پیرم و میارزم بصد ناجوان میارزم . »

یدالله پلک زد بچیقش ، گفت : « سال بسال دریغ از پارسال ! »

شهباز گفت : « خدا همه بنده های خودش را عاقبت بخیر کند . »

سە قەلە خون

يەداللە قيافە جدى بخودش گرفت : « بجان خودت يكوقت بود در خانمان سى نفر نان خور داشتيم ، حالا فکرييم روزى يكريال پول توتون و چائى ام را از كجا كىر بياورم . دو سال پيش سەجاھعلمى مىكردم ، ماھى هشت تومان در مىآوردم . همين پيرپروز كد عيد قربان بود رقتم خانه يكى ازاعيان كه پيشتر معلم سر خانه بودم . بمن گفتند كه بروم دعا براي گوسفند بخوانم ، قصاب بى مررت حيوان زبان بسته را بلند كرد بزمىن كويىد . داشت كاردىش را تيز مىكرد ، حيوان تقلا كرد ، از زير پايش بلند شد ، نميدانم چه روى زمين بود ، ديدم چشمش تر كىده ازش خون ميرىخت . دلم مالتى رفت ، بيهانه سردد بى گشتى ، همه شب هى كله خون آلود گوسفند جلو چشم مىآمد . آنوقت از دهنم در رفت . كفر گفتىم ، كفر خيال كردم . . . . نەزبانم لال ، در خوبى خدا كه شكى نىست ، اما اين جانوران زبان بسته ، گناه دارد . خدايا ، پروردگارا ، تو خودت بهتر ميدانى ، هرچه باشد انسان محل نسيان است .

آميرزا يەداللە لختى بىنگۈرۈپ رفت ، دوباره گفت : « آره ، اگر مىتوانستم هرچە تو دلم هىست بىگۈيم . . . . ! آخر نمىشود همه چىزرا گفت . استغفار اللە زبانم لال . »

شەباز مثل اينكە حوصىداش سررفت ، گفت : « برو فلى نان دن خرىزە آب است . »

مېرزا يەداللە با بى مىلى گفت : « آره ، از دست ما چە بىر مىآيد ؟ از اول دنيا همىن طور بوده . »

شهباز گفت، «ما دیگر ازمان گذشته، بقولی مردم پاتیلمان در رفته، از بی کفته زنده مانده ایم. چه حقه هایی که در این دنیای دون تزدیم، یکوقت تهران دکان بقالی داشتم. خرج در رفتاروزی شش قران پسانداز میکردم.»

میرزا یادالله حرفش را برید: «بقال بودی؟ من از بقال جماعت خوش نمیآید.»  
«چرا؟»

«قصه اش دراز است، حالا تو اول حرفت را تمام بکن.»  
شهباز دنباله سخن را گرفت: «بله، دکان بقالی داشتم. امرم میگذشت، کم کم یات خانه و لاندای برای خودمان دست و پا کردیم، چه درد سرتان بدhem، آنوقت یک پتیاره‌ای پیداشد، الان پنج سال است که زنم را بخاک سیاه نشانده. این زن نبود، آتشپاره بود. تازه باخون دل آمده بودم سروسامانی بگیرم، هر چند ریشه بودم پنبد کرد، مخلص کلوم، والده احمد یکشب از پای وعظ برگشت، پاهایش را توی یک کفش کرد که: «حضرت مرا طبیده، باید بروم استخوانم را سبک بکنم» پیسی‌ای بسرم درآورد که نگو و نشنو.... مرا بگو که عقلم را دادم دست این زن! هر چند باشد، آدمیزاد شیر خام خورده، من همان آدمی بودم که از سیاهایم خون مبچکید. یکزن عقلم را دزدید.... خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود. همان شب میگفت «این چیزها سرم نمیشود، هر چند حاره، جانم آزاد. خودم یک النگو باگردن بند دارم، آنجا را میفرونم میرو... استخاره هم کرده ام خوب آمده، یا

طلاقم بده يا بهمين سوي چراغ بچهات راخفه ميکنم . » آقا هرچه کردم ، مگر حريش شدم ؟ دوهفته توروی من نگاه نکرد. آنقدر کرد ، کرد که هرچه داشتم فروختم ، پول جريشكه کردم دادم بستش ، پسر دو ساله ام را برداشت ورفت آنجا که عرب نی ييندازد . تا حالا که پنجسال است رفته ، نمي دام چه بسرش آمد . »

ميرزا يدالله گفت : « خدا کند که از شر عربها محفوظ باشد . » آره ، ميان عربهای لاختی زبان نفهم - اين عمر يها - بيا بان برهود ، آفتاب سوزان ! انگار که آب شد بزميں فرو رفت . دریغ ازیک انگشت کاغذ . راست میگویند که زن یك دنده اش کم است . »

ميرزا يدالله گفت : « تقصیر مرد ها است که آنها را اينجور بار میآورند و نمیگذارند چشم و گوششان باز بشود . »

شهباز گرم صحبت خودش بود : « چيز يکه غريب است ، اين زن اصولا خل و چل بود . نميدانم چطور شد که يکمرتبه آتشی شد ، گاهی تنهائي گريه ميکرد ، کاش برای شوهر اولش بود .... »

ميرزا يدالله پرسيد : « مگر تو شوهر دوميش بودی ؟ »

« ديگر بله ، چي ميگفتم ، حرفم ياد رفت . »

« شوهر اوليش گفتی . »

« بله ، اول خيال ميکردم که برای شوهر اوليش بوده .... در هر صورت هرچه بربان خوش خواستم حاليش بکنم ، انگاريکه با دیوار حرف ميزنم ، مثل چيز يکداجل پس گردنش زده بود ، نميدانم چه سر پسرم آورد . آيا روزی میآيد که چشم تو چشم من بيقتفد ؟ پس يك

بعد از اینهمه نذر و نیاز خدا بمن داد.

میرزا یدالله گفت: «هر کسی را نگاه بکنی یک بد بختی دارد. لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند، با سواد بشوند. آخر تا آنها خر هستند ماهم سوارشان می‌شون. یک وقت بود خودم بالای منبر می‌گفتم: هر کس یک سفر بعتبات برود آه زیده می‌شود و جایش در بهشت خواهد بود.»

«شهباز: شما که از علماء نیستید؟»

این حکایت مال دوازده سال پیش است، می‌بینی که معمم نیستم. حالا همه کاره‌ام و هیچ‌کاره.

«چطور، من نمی‌فهمم.»

میرزا یدالله زبان را دور دهنش گردانید و با حالت افسرده گفت:

«زندگانی مرا هم یک زن خراب کرد.

شهباز: «امان از دست زن!»

«نه، این دخلی بزن ندارد. این بد بختی دست خودم است اگر تهران بودی، لابد اسم ابوی را شنیده ای... ما از زیر بته در نیامده‌ایم. پدرم از آنهاei بود که نعلین جلو پایش جفت می‌شد. ایمش را که می‌بردند یکی می‌گفتند و صد تا از دهنشان میریخت. وقتی بالای منبر میرفت، جا نبود که سوزن بیندازی. همه کله گنده‌ها ازش حساب می‌بردند. مقصودم این نیست که یخدودی قمیز در بکنم. چون آن مرحوم هرچه بود برای خودش بود.

کیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل؟

« بهر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و درخانه را باز کردم - خوب، یک خانه با یکمشت خرت و خورت هم برایمان گذاشت. خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با پنج من گندم مستمری داشتم، باضافه ماه محرم و صفر نامن تسوی روغن بود. یک لفت و لیسی میکردیم. چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است. یکشب مرا سر بالین ناخوشی برداشتا دعا بدhem. دیدم دختر هشت یا نه ساله ای در آن میان میبلکید - آقا بیک نظر گلویمان پیش او گیر کرد جوانی است و هزار چم و خم . . . »

« پیش از او دو تا صیغه داشتم که هردو را مطلقد کرده بودم، ولی این چیز دیگری بود - میگویند که لیلی را بیشم مجذون باید دید. باری دو روز بعد یک دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم، عقدش کردم. شب که او را آوردند، آنقدر کوچک بود که بغلش کرده بودند. من از خودم خجالت کشیدم. از شما چه پنهان؟ این دختر تا سه روز مرا که میدید مثل جوجه میلرزید. حالا من که سی سالم بود، جوان و جاہل بودم. اما آن مرد های هفتاد ساله را بگو که با هزار جوز ناخوشی دختر نه ساله میگیرند. »

« خوب بچه چد سرش میشود که عروسی چیست؛ بخيالش چارقد پولکی سرش میکنند، رخت نو میپوشد و درخانه پدر که کتک خورده و فحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش میکند و روی سرش میگذارد. ولی نمیداند که خانه شوهر برایش دیگر حلوا بار نگذاشتند. »

« بهر حال من آنقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم . شب اول از من میترسید . گریه میکرد . من قربان صدقه اش میرفتم، میگفتم : بالای غیرقت آبروی ما را بیاد نده ، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این پائین . چون دام برایش می سوخت . خیلی خودداری کردم که بجبر با او رفتار نکردم ، و انگهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کار کشته شده بودم . بهر صورت او هم نصیحت ما را بگوش گرفت .

شب اول برایش یک قصد نقل کردم ، خوابش برد .

شب دوم یک قصه دیگر شروع کردم و نفسش را برای شب بعد گذاشت .

شب سوم ، هیچ نگفتم . تا اینکه یارو بصدای آمد و گفت : تا آنجا که ملک جمشید رفت بشکار ، پس باقیش را چرا نمیگوئی ؟ مرا نمیگوئی از ذوق توی پوست خودم نمیگنجیدم ، گفت : « اهشب سرم درد میکند . صدایم نمیرسد ، اگر اجازه بدھید بیایم جلوتر » - بهمین شیوه رفتم جلوتر ، رفتم جلوتر تا اینکه رام شد . »

شهباز خنده اش گرفت . خواست چیزی بگوید ، اما صورت جدی و چشمهاش اشک آلود میرزا یبدالله را که از پشت شیشه عینک دید ، خودداری کرد .

میرزا یبدالله با حرارت مخصوصی میگفت : « این حکایت دوازده سال پیش است ، دوازه سال ! نمیدانی چه زنی بود ، سر جور ، دل جور ، بهمه کارهایم رسیدگی میکرد . آخر ، حالا که یادم میافتد ... همیشه گوشئه چادر نماز بدنداش بود . رختها را با دستهای کوچکش می شست ،

روی بندمیانداخت. پیراهن و جورابهرا وصله میزد. دیزی بارمیگذاشت.  
دست زیر بال خواهرم میکرد، چقدر خوش سلوک، چقدر مهربان! همه  
را فریقته اخلاق خودش کرده بود. چه هوشی داشت؟ من خواندن  
و نوشتمن را باو یاد دادم. سر دو ماه قرآن میخواند. اشعار شیخ رازبر  
میکرد، سه سال با هم سرکردیم، که الذ اوقات زندگی من است.  
دست بر قضا در همین اوان بود که وکیل بیوه میوه ای شدم که بی پول  
نباود. خودش هم آب و رنگی داشت. آقا برایش دندان تیز کردیم. تا  
اینکه بخيال افتادم او را بحجاله نکاح دربیاورم. نمیدانم کدام خدا  
نشناس خبرش را برای زنم آورد. آقا روز بدنبینی، این زن که ظاهرًا  
خل وضع بنظرمیآمد، نمیدانستم آنقدر حسود است. هرچه بزبان خوش  
خواستم سرش را شیره بمالم، مگر خریفش شدم؟ با وجود اینکه از بابت  
حق الوکاله مقدار وججه آن ضعیفه بمن بده کار بود، از اینکار صرف  
نظر کردم و میانه مان پاک بهم خورد. ولی نمیدانی یک ماه این زن چه  
بروز من آورد!

«شاید دیواند شده بود یا چیز خودش کرده بودند، بکلی عوض  
شد. دستش را بکمرش زدو حرفهائی بارمن کرد که تو قوطی هیچ  
عطاری پیدا نمیشد. میگفت: «الهی عینکت را روی نعشت بگذارند،  
عمامه پرمکرت را دور گردند به پیچند. از همان روز اول فهمیدم که نو  
تیکه من نیستی. روح آن با باقی قرمساقم بسوزد که مرا بتوداد. من نیکوقت  
چشم را باز کردم دیدم، توی بغل تو قرمساقم. سه سال آز گار است  
که با گدائی تو ساخته ام. اینهم دست مزدم بود؟ خدا سروکار آدم را با

آدمهای بیغیرت نیندازد - داغ پشت دستم گذاشتم ، زور که نیست ؟  
 دیگر باتوانم زندگی بکنم . مهرم حلال ، جانم آزاد . بهمین سوی  
 چراغ میروم . . . میروم بست می نشینم . همین الان . همین الان . «  
 آنقدر گفت ، گفت که من از جا در رقم . جلو چشم تیره توار  
 شد . همینطور که سر شام نشسته بودم ، ظرفها را برداشتم پاشیدم میان  
 حیاط ، سرشب بود . پا شدیم با هم رفیم بحجره آشیخ مهدی در حضور  
 او زنم را سه طلاقه کردم» .

دست روی دستش میزد : « فرداش پشیمان شدم ، ولی چه فایده  
 که پشیمانی سودی نداشت وزنم بمن حرام شده بود . تا چند روز مثل  
 دیوانه ها در کوچه و بازار پرسه میزدم . اگر آشنازی بمن بر می خورد  
 از حواس پرتی سلامش را نمیگرفتم .

بعد از این زن دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم . یک دقیقه  
 صورتش از جلو چشم رد نمیشد ، نه خواب داشتم و نه خوراک . نمیتوانستم  
 در خانه مان بند بشوم . درودیوار بمن فحش میداد . دوماه ناخوش بستری  
 شدم . توی هذیان همه اش اسم او را می آوردم . بعد هم کم رمقی پیدا  
 کردم ، معلوم بود اگر لب تر میکردم صد تا دختر پیشکشم میکردند .  
 اما او چیز دیگری بود ، بالاخره عزم راجزم کردم تا بهرو سیله ای که  
 شده دوباره او را بگیرم . عده او سرآمد . رقم این در بزن آن در بزن .  
 دیدم هیچ فایده ای ندارد . هر چه جل و پلاس ، کتاب پاره و ته خانه برایم  
 مانده بود فروختم . هژده تو مان پول درست کردم . چاره ای نداشتم مگر  
 اینکه یکنفر محل بپیدا بکنم که زنم را برای خودش عقد بکند ، بعد

طلاقش بدهد ، تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را  
بگیرم .

« یک بقال الدنگ پف یوزی در محله مان بود که هفت تا  
سک صورتش را میلیسید سیر میشد . از آنهائی بود که برای یک  
پیاز سر میبرید . رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه اعقد  
بکند ، بعد او را طلاق بدهد و من همه مخارج را باضافه پنج تومان  
باو بدهم . او هم قبول کرد - کول مردم را نباید خورد همین مرد که ،  
همین پف یوز ... »

شهباز بارنگ پریده صورتش را در دو دستش پنهان کرد  
و گفت :

« بقال بود ؟ اسمش چه بود ؟ چه بقالی بود ؟ مال کدام محله ؟

نه ... نه ... هیچ همچنین چیزی نمیشود ... »

ولی میرزا یدالله بطوری گرم صحبت بود و پیش آمدتها جلو  
چشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد :

« همان مرد که بقال زنم را عقد کرد . نمیدانی چه حالی  
شدم . زنیکه سه سال مال من بود ، اگر کسی اسمش را بزبان  
میآورد شکمش را پاره میکردم . درست فکر کن حالا باید بدست  
خودم همسر این مرد که گردن کلفت بشود . با خودم گفتم ، شاید  
این انتقام صیغه هایم است که با چشم گیریان طلاق دادم - باری  
فردا صبح زود رفتم در خانه بقال . یک ساعت مرا سربا معطل کرد  
که یک قرن بمن گذشت . وقتیکه آمد باو گفتم : الوعده وفا .

ربابه را طلاق بده ، پنج تومان پیش من داری . هنوز صورت شیطانیش  
جلو چشم هست ، خندهید و گفت : « زنم است ، یک موش را  
نمیدهم هزار تومان بگیرم . چنان برق از چشم پرید . »  
شهباز میلرزید و گفت : « نه ، هیچ همچین چیزی نمیشود .  
راستش را بگو ... اوه ... »

میرزا یادالله گفت : « حالا دیدی حق بجانب من بود ؟ حالا  
فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم ؟ وقتیکه گفت یک هویش را  
نمیدهم هزار تومان بگیرم ، فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد  
ولی کی فرصت چانه زدن داشت ؟ نمیدانی کجای آدم میسوزد . دود  
از کلهام بلند شد . باندازه ای حالم منقلب بود ، بقدرتی از زندگی  
بیزار شده بودم ، که دیگر جوابش را ندادم . یک نگاه باو کردم  
که از هر فحشی بدتر بود . از همان راه رفتم بازار سمسارها . عبا  
وردایم را فروختم ، یک قبای قدک خریدم . کلاه نمدی سرم گذاشتم .  
گیوه هایم را ورکشیدم راه افتادم . از آنوقت تا حالا سلندر و حیران  
از این شهر باآن شهر ، از این ده باآن ده میروم . دوازده سال آزگار  
دیگر نمیتوانم در یکجا بمانم ، گاهی نقالی میکنم ، گاهی معلمی ،  
برای مردم کاغذ مینویسم ، در قهوه خانه ها شاهنامه میخوانم ، نی  
میز نم ، خوش میآید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت بکنم . میخواهم  
همینطور عمرم بگذرد . خیلی چیز ها آدم دستگیرش میشود . و انگهی  
دیگر بپرسیدیم . برای مرده ها مردار سنگ میسائیم . یک پاییمان  
این دنیا است ، یکیش آن دنیا . افسوس که تجربه هایمان دیگر

سه ظره خون

بدرد این دنیا نمیخورد. شاعر چه خوب گفته :

مرد خردمند هنرپیشه را      عمر دو بایست در این روز گار  
تا بیکی تجربه آموختن      با دگری تجربه بردن بکار. «  
میرزا یدالله باینجا که رسید خسته شد ، هنال اینکه آروارم  
هایش از کار افتاد چون زیاد تر از معمول فکر کرده بود و حرف  
زده بود ، دست کرد چیقش را برداشت ، به آب رودخانه خیره  
نگاه میکرد و به آواز دور و خفه‌ای که از پشت کوه میآمد گوش  
می‌داد .

شهباز سرش را از ما بین دو دست برداشت ، آهی کشید  
و گفت :

« هیچ دوئی نیست که سه نشود ! »

میرزا یدالله منک ومات بود ، متوجه او نشد .

شهباز بلندتر گفت : « یک مرد دیگر را هم بی خانمان  
می‌کند . »

یدالله بخودش آمد ، پرسید : « کی ؟ »

« همان ربابه آتش بجان گرفته . »

میرزا یدالله چشمهاش از حدقه بیرون آمده بود . هراسان

پرسید : « مقصودت چیست؟ »

مشهدی شهباز خنده ساختگی کرد : « راستی روز گار خیلی  
آدم را عوض میکند . صورت چین میخورد ، موها سفیدمیشود ،

دندانها میافتد ، صدا عوض میشود ، نه شما هرا شناختید و نه من شما را . »

میرزا یادالله پرسید : « چطور ؟ »  
«ربابه صورتش مهرآبله نداشت ؟ چشمهاش را هنصل بهم  
نمی زد ؟ »

میرزا یادالله پرخاش کرد : « کی بتو گفت ؟ »  
مشهدی شهباز خنده دید : « شما آقا شیخ یادالله ، پسر مرحوم  
آقا شیخ رسول نیستید که در کوچه حمام مرمر منزل داشتید ؟  
هر روز صبح از جلو دکانم رد میشدید ؟ من هم محلل هستم ، همانم . »  
میرزا یادالله سرش را تزدیک برد و گفت :

« توهمنی که دوازده سال هرا باین روز انداختی ؟ همان  
شهباز بقال توهستی ؟ یکوقت بود توی همین کوه و کمر ، اگر  
بدست من افتاده بودی ، حسابمان پاک شده بود . افسوس که روز گار  
دست هر دو مان را از پشت بسته . »

بعد دیوانه وار با خودش میگفت : « بارک الله ربابه ، تو  
انتقام هرا کشیدی . او هم ویلان است بروز من افتاده . » دوباره  
خاموش شد و لبخند در دنگ کی روی لبهاش نقش بست .

کسیکه روی نیمکت رو بروی آنها خوایده بود ، غلط زد ،  
بلند شد نشست ، خمیازه کشید ، چشمهاش را مالاند .

مشهدی شهباز و میرزا یادالله دزد کی بهم نگاه میکردند .

سە قەرە خون

ولى مىترسىدند كە نگاھشان باھم تالاقى بىكىنـ دو دشمن بىچارە  
از هنگام كىشمكش عشق و عاشقى شان گىزتە بود . حالا بايستى  
بىغىر مىرك بودە باسىند .

شەباز بعد از كمى سکوت رو كىرىد بقەھوھ جى و گفت :  
« داش اكىر ، دو تا قىند بېھلۈ بىار . »

کجسته د

قصر ماکان بزرگ و محکم ، دارای سه حصار و هفت بارو  
بود که از آهک و ساروج ساخته بودند ، و در کمر کش کوه نزدیک  
آسی ویشه جلو آسمان لاجوردی سر برافراشته بود .

دویست سال پیش اینجا آباد و پر از ساختمان و خانه بود .

در آن زمان هر روز طرف عصر ماکان کاکویه با پیشانی بلند و سینه  
فراخ در ایوان این قصر و یا در باروی چی آن کشیک میکشید  
تا دختری که در رودخانه خودش را میشست بهیند ، وبالاخره همان  
دخترک سبب جوانمرگی ماکان گردید . ولی از آن پس همه نیروهای  
ویران کننده طبیعت و آدمها برای خراب کردن آن دست ییکدیگر  
داده بودند ، سبزه های دیمی که از پای دیوار های نمناک و جرز های  
شسته روئیده بود ، از اطراف خرده خرده آنرا میخورد و فشار  
میداد ، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود . خاموشی  
سنگینی روی این ملک و کشت زار های دور آن فرمانروائی داشت -  
جون س از تسلط پسران سام همه زمینها خراب و بایر مانده بود .

### گجسته دز

جلو قصر یک رود خانه کوچک مانند نوار سیمین زمزمه کنان از میان  
چمن زمرد کون مار وار میگذشت و آهسته ناپدید میگردید.

این کوشک ویران را مردم ده گجسته دز مینایند و آنرا  
بدشگون میدانستند. اما کسی نمیدانست بوسیله چه افسونی بجای  
آن همه شکوه پیشین یک هر لاغر پیر، دارای چشمهاي درخشان،  
در باروي چپ اين قصر منزل گزیده بود. اين مرد را خشتون می -  
ناميدند و از برج خارج نميشد هرگر غروب آفتاب. - وقتیکه  
دهکده پائين قصر غرق در تاریکی میشد، آنوقت خشتون خودش  
را در لباده سیاهی می پیچید، از باروي چپ قصر بیرون میآمد  
و روی تپهای که مشرف به قصر بود آهسته گردش میگرد و یا  
چوب خشک جمع مینمود.

آیا او دیوانه یا عاقل، توانگر و یا تنگدست بود؟ این  
را کسی نمیدانست، تنها اهالی ده از نگاهش پرهیز میگردند،  
و چیزیکه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یک دختر بچه  
بود که هر روز عصر میآمد و جاو قصر در رودخانه آب تنی میگرد.

\*\*\*

یکروز تنگ عصر که هوا مادیم و طبعت آرام بود، و یك  
دسته کبوفر روی آسمان چرخ میزدند، روشنات بعادت معمول در  
رودخانه جا و قصر خودش را میسنست. ناگاه دید آدمی شبیه  
رهبانان که ریش بلند خاکستری و بدنی برگشته داشت و خودش  
را در لباده سیاهی پیچیده بود باو زدبک شد، دختر هراسان

سه قطره خون

پیراهن خود را برداشت و روی سینه اش را پوشانید، آن مرد آهسته  
جلو آمد و بالبخند گفت :

« دختر جان، اینجا چه میکنی؟ »

روشنک که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت :

« خودم را میشویم. »

« دختر جان، بیهوده مترس! من بجای پدرت هستم. »

« پدره ن خیلی وقت است که رفته، من خیلی کوچک بودم  
که رفت، درست یادم نیست ولی ریش سیاه داشت، مرا میبوسید و  
روی زانویش مینشاند. »

« افسوس، من هم دختر کی داشتم! »

« شما همان جادوگر گجسته درهستید؟ »

« این اسمی است که مردم رویم گذاشته اند. »

« مردم پشت سر من و مادرم هم بدگوئی میکنند، چون می-  
بینند که تنها آب تنی میکنم، میگویند که دختر نباید.... »

« این مردم ده راهیگوئی؟ بیچارهها.... از جانوران هم کمترند،  
آنچه که آنها را اداره میکنند، اول شکم و بعد شهوت است، بایکمشت  
غضب ویکمشت باید و نباید که کوراند بگوش آنها خوانده اند. »

ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم، من برای آب میمیرم.  
وقتیکه شنا میکنم، مثل اینست که همه بُرندگان، همه طبیعت با من  
گفتگو میکنند: دلم میخواست همه روزهایم را جاو دریا باشم،  
نه زده، آب با من حرف میزند، هرا میخواند و بسوی خودش میکشند

کجسته در

شاید من بایستی ماهی شده باشم . »

« آدمیزاد جهان کهین است . ها مختصر همه جانورانیم ، همه احساسات آنها در ما هست و بعضی از آنها در ما غالبه دارد . باید آفرا کشت . »

« برای اینکه ماهی را بکشم ، باید خودم را بکشم . چون از دریا و از آب که دور میشوم مثل اینست که یک تکه از هستی من آنجا در خیز آب دریا موج میزند و اندوه بی پایان مرا میگیرد . »

« ولی تو آنقدر جوان و بچه هستی ! گوشه نشینی برای پیران است ، وقتی که از کار و جنبش میافتد . »

« دلم میخواست یک ماهی میشدم و شنا هیکردم ، همیشه شنا میکردم . »

« پدر بزرگ من هم همین وسواس را داشت و آخرش غرق شد . »

« چه مرگ فشنگی ! آدم بمیرد ، آنهم در آب ... »

« نه ، او کاملاً نمرده ... چون آنچه که بقای روح میگویند حقیقت دارد . باین معنی که روح و یا خاصیتهایی از آن در بچه اشخاص حلول میکند . و پدر بزرگ من بچه داشت ، پس بکلی نمرده است . ولی روح شخصی هر کسی باتنش میمیرد ، چون محتاج به خوراک است و بعد از تن نمیتواند زنده بماند . این دریچه ایست که عادات و اخلاق و وسواس و ناخوشی های پدر و مادر را به بچه انتقال میدهد . »

سه قطر خون

« پس پدر شما هم طلا درست میکنند؟ »

« نه ، او جستجو میکرد ، همه مردم معمولی آنرا جستجو میکنند ، ولی به چه درد میخورد؟ »

« پس شما طلا را درست کرده اید؟ »

« بر فرض هم که طلا را پیدا کردم ، بد چد دردم خواهد خورد ؟ هفت سال است که شبها روی زمین نمناک بیخوابی می - کشم ، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجو میکنم ، رمزها را میخوانم و در جنگال آهنین افسوسها خرد شدهام . عمرم آفتاب اب بام است و شبها می سپند است ، آنچه که اکسیر اعظم میگویند در تو است ، در لبخند افسونگر تست نه در دست جادوگر . »

« تاکنون کسی با من اینجور حرف ترده ، همه مردم بهمن خل و دیوانه میگویند . »

« جون زبان ترا نمیفهمند ، جون نو تر دیگتر بطبعیت هستی و با زبان گنگ آن آشنائی . »

« راست است که من بچه ام . ولی زندگیم آنقدر عمناک است . بنظرم گاهی حرفهای شما را درست نمیفهمم ، آنها لغزنده هستند ، ولی میخواستم خیلی بیش شما بمانم و بحروفهایتان گوش ندهم . اما مادرم نه است و همه مردم ده از او او بدانند . »

« من هم سهای خستم ، آنقدر دیگا هم ! »

« ما همه دان ندھائیم ، باید کول خورد . زندگی یک زندان است ، زندانهای گو ناگون . زای بعثجه بدوار زندان صد و سی ساله با آن خودشان اسر دار » همکنند ، بعض بسیار میخواهند فرار .

کهسته دز

بگنند ، دستشان را بیهوده ذخیر میگنند ، و بعضیها هم ماتم می -  
گیرند . ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزنیم ، همیشه  
باید خودمان را گول بزنیم ، ولی وقتی میآید که آدم از گول زدن خودش  
هم خسته میشود ... بنظرم امروز زبان در اختیارم نیست ، چون  
سالهاست که بجز با خودم با کس دیگر حرف ترددام و حالا حرارت تازه ای  
در خودم حس میکنم . »

روشنک با تعجب گفت :

«آه ، مادر جانم آمد ! »

در اینوقت زن بلند بالائی که چادر سفید بسرداشت ، آهسته  
ترزدیک شد ، نگاهش را به خشتون دوخته بود . همینکه جلو آمد چند  
دقیقه در چشمها یکدیگر نگاه کردند ، ولی زن روی سبزه ها بحال  
غش افتاد . دختر که آمخته باین بحران بود هراسان دوید ، سرمادر  
را روی زانویش گذاشت و نوازش میکرد .

خشتون تزدیلت رفت و با انگشتیش پیشانی او را لمس کرد . زن  
بحال آمد ، بلند شد و نشست .

خشتون دورمیشد ، در صورتیکه نگاه پراز تحسین دختر دنبال او بود .

\*\*\*

راجع باین زن و مرد حکایتهای شگفت آوری سر زبان مردم  
ده بود . میگفتند که این مرد اسمهش خشتون نیست و ملاشمعون یهودی  
است . هفت سال پیش با یکنفر درویش وارد دیلبر شدند و بعد در خرابه  
گجسته در جای گزیدند ، رفیق ملاشمعون پس از چندی نابود شد و

کسی نمیدانست چه برش آمده . حالت و وضع خشتون این مسئله را تأیید میکرد ، بعضی میگفتند که او ریاضت کش است ، روزی یک بادام میخورد و با ارواح و جن ها آمیزش دارد . برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده و مشغول ساختن کیمیاست ، رفیقش را کشته و از روی کتاب جفر و طلسمات او کار میکند . دستهای میگفتند که در آن بارو گنج ییدا کرده و دو تا دختر که در ده کم شده بودند کار او میدانستند و معتقد بودند که هر کس در چشمهای او نگاه بکند افسون خواهد شد . عده دیگر میگفتند که تمام روز را نماز میخواند و طاعت میکند . یکنفر قسم میخورد که بچشم خودش دیده که ملاشمعون کلامه مرده از قبرستان دزدیده است . وهر وقت تردیک غروب سر و کله خشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده بسم الله میگفتند . ولی چیزی که نمیشد انکار کرد این بود که چه زمستان و چه تابستان از دود کش با روی چب قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون میآمد .

چهارماه بود که روشنک و مادرش خورشید ، درین ده آمده بودند و در خانه خودشان تردیک گجسته دژ منزل کرده بودند . این خانه سالها بود که خالی و مردود مانده بود . چون یازده سال پیش پدر خودشید بواسطه شهرت بدی مجبور شد که خانه اش را ترک بکند . زیرا میگفتند که این خانه را جن ها سنگساران کرده اند . در صورتی که همسایه آنها اینکار را کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله شان نشد ، ولی این خانه بد نام ماند ، و شاید مردم ده

بمناسبت همجاورت با این خانه به قصر ماکان گجسته دژ لقب داده بودند.

هشت سال بود که شوهر خورشید بطرز مرموزی کم شده بود. چون باو تهمت زده بودند که جهود است. بعد هم از او کاغذی باین مضمون رسید که ترا ترک کردم ولی امیدوارم روزی که بر میگردم خودم را بجهه بشناسانم. خورشید بعد از آنکه چهار سال در خانه پدرش بود ناخوش سخت شد، ساعتهاي دراز در غش بود و بعد از يين ناخوشی هر شب در خواب بلند هيشد و راه میافتاد و بعد بر میگشت و دوباره میخوايد. امسال که پدرش مرد اين خانه پرت را درين ده سهم ارث او دادند. او هم با ماهیانه کمی که داشت آمده بود در اينجا زندگی میگرد. ولی از يكطرف شهرت بد اين خانه و از طرف دیگر حالت مرموز خورشید که شبها در خواب گردن میگرد همه اهل د را بد گمان کرده بود بطوریکه اين مادر و دختر را همدست خشتون میدانستند.



پس از ملاقات خشتون با مادر روشنك در همان شب وقتیکه همه جنبند گان خاموش شدند و دهکده پائين قصر در خواب غوطه ور شد، خورشید بعادت هر شب از توی رختخواب بلند شد، با چشمهاي بسته آهسته سر بالين دخترش رفت، بدقت نفس کشیدن مرتب اورا گوش داد، سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و با گامهاي شمرده از خانه اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد، پس از کمي تردید راه

ماریک و خطرناکی که بدگسته دژ میرفت در پیش گرفت.

جلو با روی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را پس زد و داخل دالان قاریکی شده آنرا پیمود، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پله نمناک پائین رفت و در سردا بهای وارد شد که هوای آنجا سنگین و نمناک بود. پیسو ز کوچکی میان آن میسوخت، خورشید کنار اطاق ایستاده، دستها یش را روی هم گذاشت و سرش را پائین انداخت، ولی صورت استخوانی و پای چشمها گبود او جلو روشنایی کوره نر سنگ مینمود.

خشتون کوچک ولاغر، با ریش بلند و لبهای نازک و پیشانی چین خورده. جلو کوره نشسته بود. با وجود حرات آن لباده چرکی بخودش پیچیده بود و چشمها یش به بوته ای که روی آتش بود خیره شده بود، دست راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود. با وسع اسرار آمبز این مرد اطاق غار مانند او، شمشیرزنگ زده ای که بدیوار آویزان بود، شیشه و قرع وابیق، بوی دوائی که در هوا پراکنده بود، همه اینها با فقر او جور میآمد، بطوریکه انسان از روی نامیدی از خودش میپرسید آیا چه فکری در پیش پیشانی این مرد که گردن لاغر و کله بزرگ و استخوان بندی بر جسته دارد پرواز می‌کند؟

چند دقیقه در خاهوشی گذشت بدون اینکه خشتون رویش را برگرداند و بدیهمان تازه وارد نگاه بکنند. سپس باند شد، آهسته جلو زن رفت و با لحن آمرانه گفت:

« هان میدانستم ... امشب دست خالی آمدی ، او را نیاوردی ! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمیری ، فرداشب همینطور که دخترت خوابیده بغلش میزندی ، هبادا بیدارشود ! بدقت او را درپتومی- پیچی میآوری اینجا ... گفتم که نماید بیدارشود ، خوب میشنوی ؟ .. اگر درراه تکان خورد ، میایستی تادو باره بخوابد ، آنوقت او را میآوری توی همین اطاق میدهی بdest من . . . . خوب میشنوی ، هان ؟ » سر خورشید پائین تر افتاده بود ، بدشواری نفس میکشد و چکله های عرق از روی شقيقه هایش سرازیر شده بود. خشتون ، کمی تأمل کرد و دو باره گفت :

« آیا خوب میشنوی چه میگویی ؟ فرداشب او را میآوری ، حالا فهمیدی ؟ » زن با صدای خراشیده گفت : « آری .... »

« برو ، از همان راهی که آمدی بر میکردی . اما فرداشب یادت نمیرود ، دخترت را میآوری ..... او را میآوری اینجا بdest من میسپاری . »

خورشید کمی تأمل کرد بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت .

در اینساعت چشمهاخشتون با پر تو ناخوشی میدرخشید . روی ابهای ناز کش ابخند تمسخر آمیزی نقش بست ، تزدیک کوره رفت و مایع سبز مایل بزنگاری را که در بوته بودنگاه کرد ، برگشت بمیان

سردابه ، دستهای استخوانیش را تکان میداد و دیوانه وار میگفت :

« فردا شب سه قطره خون بد اکسیر من » به نطفه طلا روح میدم . سه قطره خون دختر با کره ، فرداشب .. ! استارانم همه خون جگر خوردند و به مقصود نرسیدند . آخری آنها بدبست خودم کشته شد و همه اسرار جادو گران مصر و کلده و آشور برای من ماند ... من نتیجه دسترنج آنها را خواهم برد . . . هفت سال است که مانند مردگان بسر میبرم ، از همه خوشیها چشم پوشیدم ، زن و بچه‌ها را ترک کردم ، زیر زمین مدفون شدم . . . اما فردا . . . نه ، پس فردا از زیر زمین بیرون میآیم و همه خوشیهای روی زمین از آن من خواهد بود . . . همه این مردمی که از من بیزارند بخاک پایم میافتد . آرزو میکنند که به آنها فیحش بدهم ، دامن قبایم را میبوسد . . . پول . . . پول . . . ( قهقهه خنده ) . . . طلا پیش از خاکسترهم پست تر میشود . همه مرا عقل کل میپندارند ، اسمم سر زبانهاست ... پول ، کیف ، زن ، زمین و آسمان و خداها همه زیر نگینم خواهند آمد . فرداشب همه اینها با سه چکه خون . . . سه قطره از آخرین خون تن آن دختر .. آری ، چرا بدبست من کشته نشود ؟ چرا قربانی این اکسیر اعظم نشود ؟ البته بهتر است از اینکه قربانی شهوت رانی این مردم معمولی بشود که به موشکافی روح اوپی نمیبرند . . . ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من میماند ، مال من است . . . ( قهقهه خنده ) طلا . . . جد فلز نجیبی است . چد رنگ دلکش و چه صدای مطبوعی دارد ! چه طاسه‌ی است که دنیا و آخرت و همه افسانه‌های بشر دست

بسینه دور آن میگردند ! .. طلا .. طلا .. !

صدای او در سیاه چال پیچید، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شد و چشمش را به مایع سبز مایل به زنگاری دوخت و دوباره همان حالت بد بخت فلکزده را بخودش گرفت و کنار کوره خزید.

\*\*\*

روز بعد همه وقت خشتوں صرف درست کردن یک تخت چوبی دراز شد که جلو کوره آتش پایه های آنرا بزمین کو بید و پارچه سفیدی روی آن کشید. به اولین نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده میشد: قرع وابیق با شیشه های گوناگون دور او بود. جلو پیسوز ورق کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود و علامتهای بخط قرمز رویش بود. شمشیر زنگ زدهای کنج اطلاق در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایع سبز مایل بزنگاری ته بوته بخار سفیدی موج میزد که طرف توجه خشتوں بود و هر دقیقه با بیتابی بر میگشت و به درنگاه میگرد.

بهمن ساعت شب پیش در باز شده و خورشید که چیز سفید پیچیده ای را در بغل گرفته بود وارد شد، خشتوں همینکه اورا دید، بلند شد جلو رفت و با لحن آمرانه گفت:

«میدانستم که او را میآوری. بده بمن، حالا آزادی، اما مبادا بکسی بروز بدھی؟ تا دو روز دیگر تو نمیتوانی حرف بزنی، حالا بده بمن.»

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت، بر در روی تخت چوبی

جلو کوره گذاشت ، سر خورشید روی سینه‌اش خم شده بود ، عرق میریخت ، بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت .

ولی مثل اینکه دقیقه‌های خشتون قیمتی بود . باشتاپ سفید را پس زد و صورت روشنک با موهای ژولیده و مژه‌های بلند از زیر آن بیرون آمد که چشمهاش بسته بود و آهسته نفس می‌کشید . خشتون سرش را تردیل او برد ، نفس مرتب او را گوش داد . بچه عرق میریخت . بعد خشتون شمشیر را از گوشد اطاق برداشت ، چیزی زیر لب خواند و با نوک شمشیر روی زمین ، دور تخت را خط کشید و خودش بالای سر دختر در خیط ایستاد . از روی ورق کتابی جلو روشنائی پیسوز شروع کرد به خواندن عزایم . بعد از آنکه تمام شد دستها و پاهای روشنک را محکم به نیمکت بست ، شمشیر را برداشت و بیک ضربت سر آنرا در گلوی روشنک فرو برد . خون از گلویش فوران کرد و بسر و روی خشتون پاشیده شد . او با آستین لباده‌اش صورت خود را پاک کرد . و دوباره بزبان مرموزی شروع کرد بد دعا خواندن . جلو روشنائی کوته با صورت خونالود چشمهاشی که بی اندازه باز شده بود وریش زیر چانه اش که تکان می‌خورد ، بشکل مرموزی در آمده بود . درین میان روشنک تکان سختی خورد ، و سرنس از تخت آویزان شد . خشتون از کنار تخت شیشه دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریک می‌شد وزیر گلوی او نگهداشت . دختر دوباره تکان سخت تری خورد و گردنش کج شد . خشتون سر خونالود اورا گرفت بر گردانید ، ولی در اینوقت چله‌های خون به ندرت از گلویش می‌چکید و خشتون بدقت هر چه تمامتر آنها را در شیشه

### کجسته دز

های متعدد میگرفت . شیشه دیگری پر داشت ، گلوی دختر را فشارداد ، بعد پیسوز را بلند کرد و تزدیک برد و سه قطره از آخرین چکه های خون تن او در شیشه چکید . ولی جلو روشنائی لرزان پیسوز لکه ماه گرفته روی پیشانی روشنک را دید و دخترش را شناخت .

همینکه دختر خودش را شناخت هر اسان پیسوز را پرت کرد که بزمین افتاد و خاموش شد و شیشه ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید :

« کیمیا ... کیمیا ..... سه قطره خون ..... خون دخترم ... خون روشنک . »

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست و خرد های آنرا بطرف بوته پرتاب کرد . بوته از روی سده پایه بر گشت ، مایع ذنگاری آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد .

\*\*\*

تا صبح مردم ده هلهله کنان تماشای دود و آتش را میگردند که از کجسته دز زبانه میکشید .